

رسالة لواجب

تأليف :

ابو المعالي عبداللہ بن محمد بن علی بن الحسن بن علی

المیابنجی اہلنا

مکتبہ :

عبد القضاة

بیچ و تحشیہ

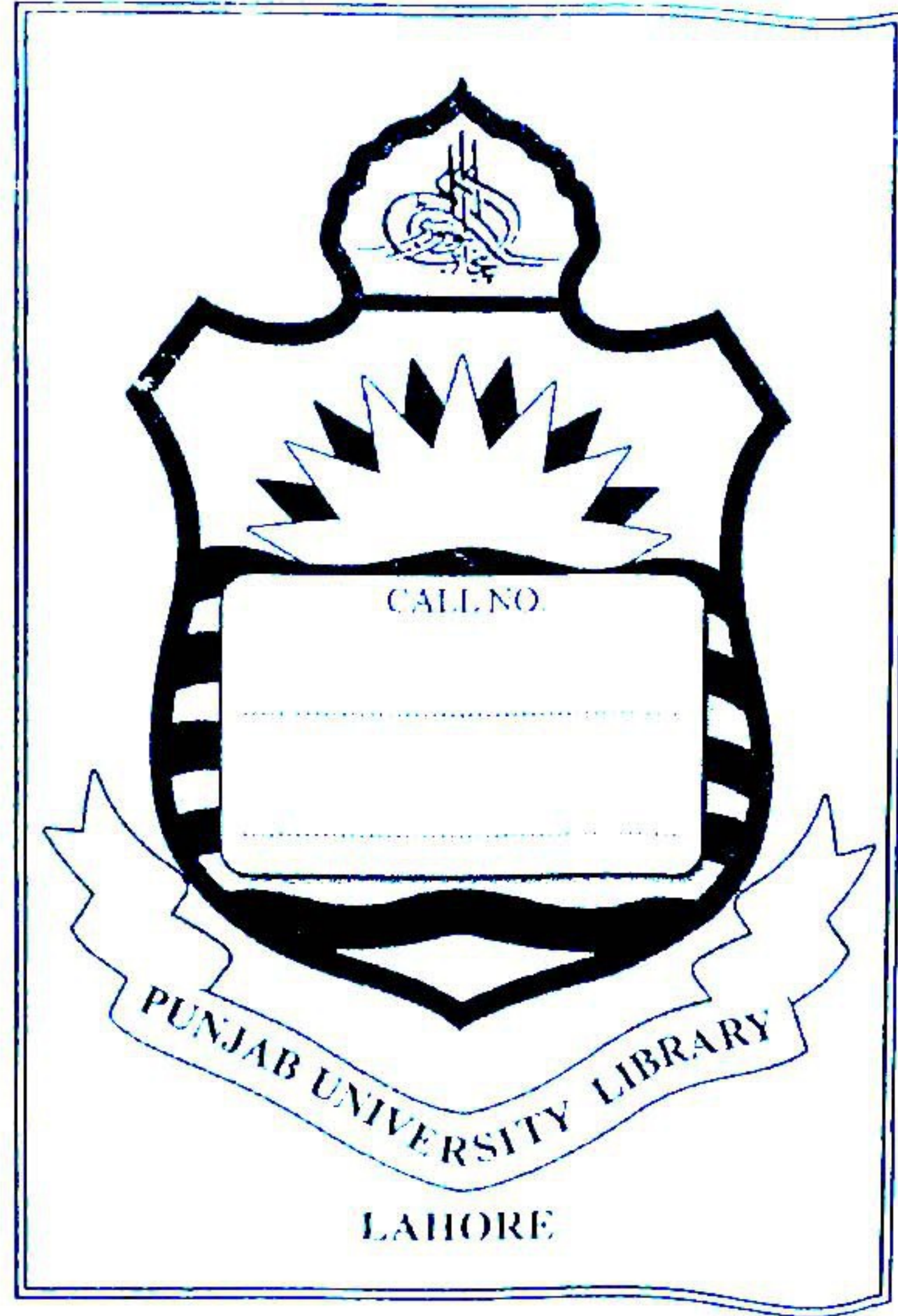
دکتر حسین فرمش

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



ذخیرہ پروفیسر محمد اقبال مجددی
جو 2014ء میں پنجاب یونیورسٹی لائبریری کو
ہدیہ کیا گیا۔



رسالة لوائح

تأليف :

ابو المعالي عبداللہ بن محمد بن علی بن الحسن بن علی

المیاجی الہدایا



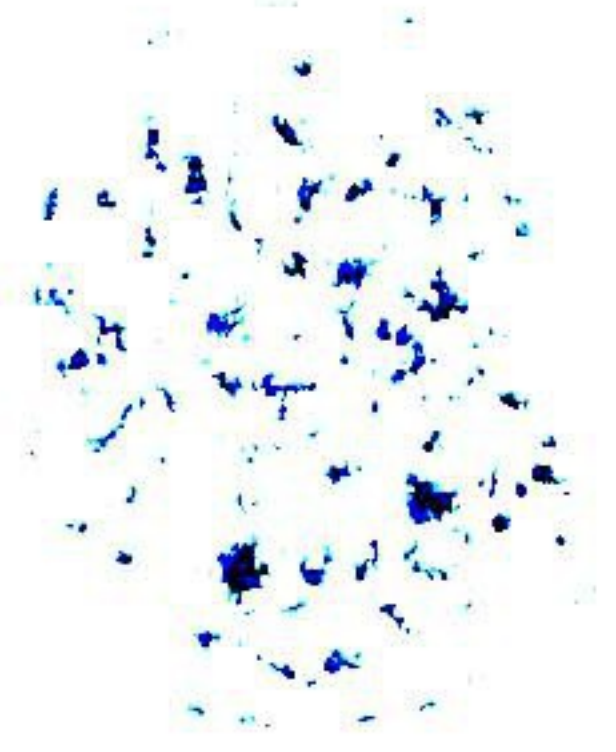
مکتبہ دارالعلوم

عبد القضاة

تصحیح و تخریج

دکتر حسین فرہانی

129770



رسالہ لوائح

مؤلف عین القضاة ہمدانی
تصحیح و تحشیہ دکتر رحیم فرمنش
تیراژ ۲۰۰۰ نسخہ (حاپ دوم)
ناشر کتابخانہ منوچہری
آدرس خیابان جمہوری اسلامی (شاہ آباد سابق)



بنام خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

رسالة لوائح تأليف عارف نامی عين القضاء ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی بن الحسن بن علی المیانجی الهمدانی طرفه گلی است بیمانند از گلزار بیهمتای ادبیات فارسی و بدیده ایست جاودانی از قدرت عشق و وسعت اطلاعات و ذوق سرشار نویسنده آن که در تجسم حقائق و ابداع معانی ویرا نظیر و بدیلی نبوده و در تمام نوشته هایش مدد از عالم غیب جسته و الهام از منبع لایزال عشق گرفته است.

در اواسط سال ۱۳۳۳ شمسی که این بنده سخت سرگرم مطالعه و تحقیق در شرح حال و آثار عین القضاء بود اتفاقاً بمجموعه‌ای خطی که مشتمل بر نفائس ادبی از جمله رسالة لوائح بود در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار برخورد با اینکه در مجموعه مزبور عنوان لوائح و یا عنوان دیگر بر رسالة مذکور مضبوط نبود و حتی نام مؤلف نیز ذکر نشده بود ولی چون کلام آشنا بود در دل نشست و بیک نظر رغبتی شدید بر مطالعه آن پدید آمد و کلمات و جملات آن در جان مشتاق انر

ب

بس عجیب و عمیقی بخشید و با نمونه هائی که قبلا از متن این رساله در تذکره مجالس العشاق مطالعه گردیده بود با تطبیق آن نمونه ها با متن حاضر و همچنین تامل و دقت کافی در باره خصوصیات سبک نثر و نظم عین القضاء و همینطور عقائد و آراء صوفیانه وی بویژه درباره ابلیس و طریقه استشهاد او بآیات قرآنی و احادیث نبوی و امثله و حکایات و اشعاری که از خود و دیگران باستشهاد آورده بزودی مسلم شد که این همان درگمشده ایست که ارباب ذوق و رهروان طریق حق و حقیقت در جستجوی آن هستند و چون لطف حق بدین گونه شامل حال این بنده شد و چنین موهبت عظیمی من حیث لایحساب نصیب گردید بشکرانه این نعمت عظمی در صد برآمد که بوسیله طبع و نشر، این در یتیم را ده دسترس اهل ذوق و مشتاقان گنجینه بیکران ادبیات فارسی قرار دهد و لااقل از این راه خدمت ناچیزی انجام داده باشد.

می ترس دلا از آن که سرمایه عمر از دست تو کم شود تو مفلس مانی

والحق حضرت علامه استاذی جناب آقای بدیع الزمان

فروزانفر در این راه بهترین مشوق و راهنمای بنده بودند.

البحاصل برای رسیدن بساین مقصود ابتدا لازم بود که

بتصحیح نسخه پرداخته شود زیرا مشتمل بر اغلاط زیادی بود که

تصحیح آن با مشکلات فراوان مواجه بود زیرا هرچه تفحص

گردید کمترین نشانه ای از نسخه دیگر این رساله چه در

ج

کتابخانه های معروف داخله و چیه در کتابخانه ها و موزه -
های کشور های خارج بدست نیامد اینک مدت سه سال بقدر
همت خویش کوشید تا کلمات لایقرء کتاب را که کاتب از
روی عدم فضل بطور غیر مقروء رسم کرده و بخصوص در ضبط
آیات قرآنی و احادیث نبوی و بطور کلی عبارات عربی بواسطه
عدم آشنائی بآن زبان سهل انگاری زیادی بخرج داده بود ضمن کمک
گرفتن از سایر آثار مؤلف تا سرحد امکان تصحیح و تکمیل نموده و
رساله را شایسته تقدیم به پیشگاه خداوندان ذوق و ادب بداند
و چون این کار خاتمه پذیرفت جهت تسهیل مراجعه مطالعه
کنندگان فهرستی برای احادیث و اشعار عربی و فارسی
تهیه و در آخر کتاب اضافه گردید و اشعاری که قائل
آنها با مراجعه بکتاب و تذکره ها و دوادین اعم از فارسی و
تازی معلوم گردیده بود در فهرست اشعار بالای هر شعری ضبط
گردید تا از صرف وقت خوانندگان محترم در این راه جلوگیری
شده و اشعار استشهاد شده نیز از اشعار خود مؤلف تمیز داده
شود.

امید است که ایزد تعالی نگارنده را بتصحیح و چاپ
سایر آثار عین القضاة و همچنین تصحیح و تجدید چاپ کتاب
مستطاب تمهیدات موفق کناد.

باری عین القضاة این رساله را در باره عشق و احسان و
اعراض آن بسنن سوانح خواجه احمد غزالی برشته تحریر در
آورده است و در چهار مورد نیز از متن مواجح استشهاد کرده

و در آخر بعضی فصول عبارت و ذلك سر عظیم بتقلید از عبارت فارسی آن که احمد غزالی در سوانح استعمال نموده آورده است. ولی در واقع باید اذعان کرد که چه از نظر تعداد و ترتیب فصول و چه از نظر کیفیت بیان مطالب و شرح دقائق برسوانح رجحان دارد و قدرت و هنر نویسنده ضمن احاطه او بر موز و دقائق عشق در این کتاب کاملاً متجلی و نمایان است و حقیقه بایستی آنرا یکی از نفائس ادبی و شاهکار عالم عشق شمرد. تاریخ تألیف رساله بعد از سال ۵۲۰ و قبل از سال ۵۲۵ هجری قمری بوده است زیرا در همه جا احمد غزالی را بادعای قدس الله سره و قدس الله روحه یاد کرده و چون وفات احمد غزالی در سنه ۵۲۰ بوده است بنابراین تاریخ تحریر رساله نیز باید بعد از این سنه و قبل از سنه ۵۲۵ (تاریخ شهادت عین القضاة) باشد.

ضمناً همانطور که میدانیم عین القضاة در طریقت شاگرد احمد غزالی بوده است و بدین مناسبت بین مرید و مراد مراسلات و مکاتبات بسیار بوده است و از آنجمله رساله عینیه است که احمد غزالی بعین القضاة نوشته است. فاما مشخصات مجموعه ای که مشتمل بر این رساله است بشرح زیر است:

- ۱ - رشف النصایح الایمانیه و کشف الفضایح الیونانیة از صفحه ۱ الی ۳۲۰ (از این صفحه بعد کتاب مجدداً از یک شماره گذاری شده)
- ۲ - رساله لوائیح از صفحه ۱ الی صفحه ۸۱
- ۳ - سوانح احمد غزالی از صفحه ۸۱ الی صفحه ۱۰۱

۴ - تمهیدات از صفحه ۱۰۱ الی صفحه ۲۳۶

قطع ۲۷×۱۷ سانتیمتر کاغذ الوان و دارای سرلوح مذهب هر صفحه شامل ۱۷ سطر متن و ۲۳ سطر حاشیه، صفحات دارای جدول زرین و دو کمند یکی زرین و دیگری سبز، جلد روغنی سبز رنگ دارای ترنج ساده، خط نستعلیق نسبتاً خوب نسخه تمیز، تاریخ تحریر سنه ۱۰۲۵ هجری قمری کاتب بنام محمد صالح بن محمود.

بعد از فصل اول فقط در ابتداء پانزده فصل عنوان تمهید گذارده شده و عناوین نظم و شعر سرخی نموده شده است و بالای آیات و احادیث نیز با خط قرمز مشخص گردیده که تحریر عنوان تمهید در فصول مذکور یقیناً از طرف کاتب یا کتاب قبلی بوده است زیرا علاوه بر اینکه عنوان فصل در فصل ۸۱ کتاب مضبوط است خود مؤلف نیز اشاره میکند که مطالب را در ذیل عنوان فصل نگاشته است:

« در فصول پیشین نوشتم که عشق را توجه بجهنمی است
فَابِنَا تُولُوا نَمَّ وَجْهَ اللَّهِ اَكُنُونَ میگویم حدیث *لَنْ يَكُنَّ حَمَلٌ نَحْتِ الْمَسْكِينِ*
برخوان و بیقین بدان که عاشق آن جمال می باید بود...
الخ »

و بنظر میرسد که کاتب در نظر داشته پس از سرخ
از تحریر کتاب آنها را با رنگ سرخ نوشته و احاطه شده
مخصوصی بیاراید که گویا موفق شده است

اینک در نسخه حاضر عنوان تمهید از پانزده فصل مربوط

و

حذف و بجای آن عنوان فصل ضبط گردید و در بقیه فصول نیز بهمین ترتیب مذکور افتاد .

در خاتمه لازم میدانم از زحمات دوست محترم آقای کاظم کاظم زاده ایرانشهر که در چاپ این کتاب تقبل فرموده‌اند بدینوسیله سپاسگزاری نماید و برای اینکه این مقدمه حسن ختام پذیرد جهت مزید اطلاع خوانندگان فهرست تألیفات عین‌القضاة را در اینجا ذکر کرده از تألیفات مزبور آنچه تاکنون بدست آمده و یا در دسترس نیست اشاره میشود .

فهرست مؤلفات

الف - آنچه تاکنون بدست آمده :

۱ - رساله یزدان شناخت : در مسئله الهی و حکمت و علوم طبیعی در سه باب بزبان پارسی که با مقدمه و تصحیح آقای دکتر بهمن کریمی در مهرماه ۱۳۲۷ در تهران بطبع رسیده است .

۲ - رساله زبده الحقائق : در علم بذات و صفات خداوندی و ایمان بحقیقت نبوت و قیامت در صد فصل بزبان تازی که تاکنون چاپ نگردیده و يك نسخه از آن در کتابخانه آقای دکتر مهدوی (تهران) موجود است .

۳ - رساله جمالی : در بیان نسبت انبیا و قرآن با خلق در سه فصل مختصر بزبان پارسی که در جزو مکایب عین‌القضاة

ز

موجود بوده و تاکنون چاپ نگردیده است .

۴- تمهیدات : در بیان اصول طریقت و اسرار عرفان در ده تمهید که بزبان پارسی بوده و توسط احمد (ملقب بنایب الولاية و مؤید الفقراء) بن محمد کریم التبریزی در سلخ شوال سنه ۱۳۴۲ هجری قمری در شیراز بطبع رسیده است

۵- مکتوبات : در بیان حقائق و رموز عرفان که عین - القضاة بمربدان خود نوشته و فعلا دو نسخه از این مکتوبات وجود دارد : یکی نسخه کتابخانه مراد منلا ترکیه که نسخه کامل و مرتبی است و حاوی ۱۳۱ مکتوب و رساله جمالی است (مکتوب ۴ و ۶ و ۷ و ۸ از احمد غزالی است که بعین القضاة نوشته ولی بقیه از خود عین القضاة است) این نسخه در سال ۱۳۳۴ شمسی وسیله آقای مجتبی مینوی در ترکیه عکس برداری گردیده و بااداره انتشارات دانشگاه تهران فرستاده شده است ، دیگر نسخه خطی کتابخانه ملی تهران که از هشتاد و شش مکتوب تشکیل یافته و نسخه کامل و مرتبی نیست و هشتاد مکتوب از آن در نسخه مکتوبات کتابخانه مرادمنلا وجود دارد .

۶- شکوی الغریب عن الاوطان الی علماء البلدان : در باره شکایت مؤلف از گرفتاریها و محنی که برای وی پیش آمده و با تیرم بیدینی از همدان دور و در بغداد بگوشه زندان افکنده شده است . رساله بزبان عربی بوده و بوسیله محمد بن عبدالجلیل در مجله آزیاتیک شماره های ژانویه - مارس و آوریل - ژوئن در سال ۱۹۳۰ میلادی با مقدمه و یادداشت های مفید در براین چاپ و منتشر گردیده است .

ح

ب۔ آنچه تاکنون بدست نیامده :

عين القضاة در فهرستی که از مؤلفات خود در رساله شکوی
الغریب صفحات ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ بعنوان نمونه ذکر کرده است از یازده
تألیف دیگر نیز بشرح زیر اسم برده :

- ۱- قرى العاشى الى معرفة العوران والاعاشى
- ۲- رساله علامى بتازى
- ۳- المفتلذ من التصريف
- ۴- امالى الاشتياق فى ليالى الفراق
- ۵- منية الحيسوب (فى عمل الحساب الهندسى)
- ۶- غايه البحث عن معنى البعث (فى النبوة و مايتعلق بها من
المقدمات العلمية) تأليف در ۲۱ سالگى مؤلف
- ۷- صولة البازل الامون على ابن اللبون
- ۸- نزهة العشاق و نزهة المشتاق (مجموعه اى از اشعار در
نسب که هزار بيت بوده است)
- ۹- المدخل الى العربية و رياضه علومها الايية (در ده جلد
که ناتمام مانده است)
- ۱۰- تفسير حقائق القران (در ده جلد که ناتمام مانده است)
- ۱۱- هفتاد بيت شعر عربى (در مدح حضرت رسول ص و
خلفاء راشدين)

دکتر رحيم فرمنش

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فصل : روح و عشق هر دو در يك زمان موجود شدند و از مكوّن در ظهور آمدند، روح را بر عشق آمیزشی پدید آمد و عشق را با روح آمیزشی ظاهر شد، چون روح بخاصیت در عشق آویخت عشق از لطافت بدو آمیخت، بقوت آن آمیزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد، ندانم که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و روح صفت، حاصل هر دو یکی شدند چون تابش جمال معشوق از اول دل ربّانی پدید آمد عشق با روح درگفت و شنید آمد چون یکی بیاد نسبت داشت و دیگری با آتش، باد آتش بر می افروخت و آتش مرورا می سوخت، حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیه لَأَسْفَىٰ وَ لَأَتَدْرَهُ بِرُوحِیْهِ خَوَانِدُ . عشق غالب شده چون بپرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد بدین سبب نتوان دانست که عشق با عاشق ساخته تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیرست اما در قبضه اقتدار معشوق اسیر است .

عشق تو امیر است کنون بر جانم بیچاره شده منتظر فرمانم

در قبضه قدرتت اسیرم چون نیست پدیدای پسر در مانم

•••

فصل : هر چیز که هست او را قبله ایست و روی او یا از راه صورت یا از راه معنی بدان قبله است مگر عشق بی روی که او ماحی قلبهاست گاه گاه عشق را در بوته ابتلا بکلی بگدازد و از وجود او پردازد و روی بعالم بیجهات محبوب آرد و از اینجا گفته اند :

چون قبله بجز جمال محبوب نبود عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود

•••

فصل : تا عاشق را در عالم صورت و عالم معنی قبله بود بجز جمال معشوق صادق نبود بلکه اگر باختیار روی بقبله آرد مشرک بود . شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه بر سر روضه پیر خود ابوالفضل حسن سرخسی قدس سره که مقتدای او بود در طریقت بجمال ذوالجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت او آورد و گفت :

ظاهر شده است اینجا معدن جود و کرم

قبله ما روی دوست قبله هر کس حرم

•••

فصل : اگر این معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید آورد و زناار گاه گاه بر میان وقت باید بست و از غم برست و بیقین باید دانست که عاشق گرانمایه سبک رو را هر چیز که جز معشوقست حجاب راه معشوقست :

کعبه و بتخانه حجابند و بس روی دلم سوی رخ یار کو
 قبله بدل گشت درین ره مرا خیز بگو قبله کفار کو
 ای عزیز چون خطاب مستطاب جاء الحق و زهق الباطل
 وارد گشت بتان مکه از لذت بشارت ظهور نور حق در روی افتادند
 خروا له سجداً ۰۰

تا قبله عشاق جهان روی تو شد
 روی بت و بتگرا از همه سوی تو شد
 چو گان سر زلف تو رهبان چو بدید
 انگشت بر آورد و یکی گوی تو شد
 ۰۰۰

فصل : عشق چو از عاشق هر چیز که جز معشوق بود محو کرد
 اورا فرمود که اکنون روی بدل بیجهت خود آر و مرا هزار قبله
 پندار زیرا که چون فرآش لا ساحت دل از غبار اغیار پاک کند
 سلطان الا در روی بی کیفیتی نزول کند .

انانی هواها قبل ان اعرف الهوی فساد قلبی خالیاً فتمکنا
 و این سر آن معنی است که گفته اند که عاشق چون در خود
 نگردد معشوق را بیند و چون در معشوق نگردد خود را بیند
 المؤمن مرأة المؤمن . لعمری در دل چو او را یاسی زود دل را
 مسجود خود ساز و سر پیش او فرود آر و از کس پاک مدار نه
 بینی که ملائکته معصوم چون سر خلق الله اذ علی سورته در آدم
 بدیدند بی اختیار در روی افتادند فمؤالہ ساجدین ۰۰۰

• سورة ۱۷ آیه ۸۳ •• سورة ۱۲ آیه ۱۰۱ ••• سورة ۱۵ آیه ۲۹

خود راز برای خویش غمناک مدار بردار نظر زخاک و برخاک مدار
چون قبله تو جمال معشوقه تست رو سجده کن و زهیچکس باک مدار

•••

فصل : قبله ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود، چون سر
و نَفَعَتْ فِيهِ مِنْ رُوْحِي. ظاهر شد ملك از عالم خود بدو ناظر شد و در
تحمیر افتاد یعنی عرش از عالم بی نشان نشانی داشت ثُمَّ اسْتَوَى عَلَى الْعَرْشِ. ••
چون تابش نور خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلَى صُوْرَتِهِ پدید آمد روی بدو آورد
و سرپیش او بر زمین نهاد زیرا که درین وجود هم نشانی دید از عالم
بی نشانی، اما آن نشان از عالم بیان بود و این نشان از عالم عیان و
بیان در مقام عیان مضمحل شود بل ندر شود. آن یکی که در آن دم
سر آن دم ندید روی بعرش نماند داغ فراق و اِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي ••• بر
جبین وقتش نهادند اگر درین وقت هزار هزار بار سر برخاک پاک او نهند
قبول نکند زیرا که آن دم که آن دم بدو پیوست بکاری دیگر بود
بواسطه علم بر سر این سر نتوانست شد دلیل بر صحت این سخن
آنست که ملائکه را بعد از آن فرمان نبود به سجده کردن آدم و
اگر بودی قبله ایشان آدم بودی وَ ذَلِكُمْ سِرٌّ عَجِيبٌ

•••

فصل : اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف قابل مرکب
بود وارد راکب و اگر قابل قوی بود وارد ضعیف کار برعکس شود
و این سرّی عجیب بود و رمزی بوالعجب درین مقام بنده شاه بود
و شاه بنده :

• سورة ۱۵ آیه ۲۹ •• سورة ۷ آیه ۵۲ ••• سورة ۳۸ آیه ۷۹

تَدْعِي غُلَامِي ظَاهِرًا وَآكُونُ فِي سَرِّي غُلَامَكَ

فصل : محمود آنارالله بُرْهَانَهُ چون بر سر بر عزت بار دادی ایاز
بر حاشیه بساط عزت بندوار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم
انتظار گشاده باز چون در خلوتخانه انس در آمدی و بر سر بر قرب از
ایشان دیگر سان گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز .

کار عشق ای پسر بیازی نیست عشق و صف نهاد سلطانت
بوالعجب مذهبیست مذهب عشق اندر و شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز کار بر عکس شد چه درمانست
گشت بر شاه امر بنده روان اندرین رمز عقل حیرانست
اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف ویرا در جست و جوی آرد
اگر قویتر شود گفت و گوی آرد و اگر قویتر شود روا بود که
ویرا در رفت و روی آرد و در شست و شوی آرد چون از گفت
و گوی و جست و جوی باز ماند خواهد که از وجود مکنسه سازد
و وحشت خودی خود را از ساحت عالم هستی برورد :

از وحشت هستی خودای مایه عمر خواهم که سر گوی تو اندر رویم
و گاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حشمت
بساط دوستی را از لوث وجود بدان آب بشوید .

از آتش عشق تو اگر خاک شوم از دفتر هستی ای پسر پاك شوم
از لوث حدوث ساحت عزت را پاکیزه کنم چو از خودی پاك شوم

فصل : هر وارد که بود قابل را در حرکت آرد اگر وارد
ضعیف بود حرکت ضعیف بود که در دید آید شطح در سماع
نشان آنست که **السَّمَاعُ مُحَرِّكُ الْقُلُوبِ إِلَى عَالِمِ النَّبُوبِ** و اگر وارد
قوی بود حرکت قوی بود در دید نیاید سکون در سماع نشان آنست که
وترى الجبال تحسبها جامدة وهي ترم السحاب .

که نعره زند عظم از بیم فراق او که رقص کند جانم از وعده دیدارش
نوری گوید **رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ :**
الوجد يطرب من فى الوجد راحته و **الوجد عند وجود الحق مفقود**
قد كان يطربنى وجدى ففینى عن رؤية الوجد ما فى الوجد موجود

* * *

فصل : چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب
دارش کم از جبرئیل نیاید و غاشیه دارش کم از میکائیل :
در عالم عشق اگر بکار آئی تو در دفتر عشق در شمار آئی تو
جبرئیل امین رکاب دار تو بود بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو

* * *

فصل : هر کب عشق مرکبی باقوتست **بيك تك** از دو عالم بیرون
شود و جولان در عالم لامکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان
بود جز بر مرکب **تک** عشق میسر نشود . لعمری تا مرکب سید
عالم صلعم براق بود و حامل او رُفرف و برنده او پرنده و گذر

* سورة ۲۷ آیه ۹۰ *

در مکان از آن تنگنا بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد
و در عالم شوق نامدار شد و بسیر عالم لامکان سر بر آورد از
مکاشفه عیانی خبر آورد اِذَا شَاهَدَ بِالْعَيَانِ تَجَاوَزَ عَنِ الْمَكَانِ

ای دوست آنرا که مرکب عشق حامل بود و وجودش
در لامکان حاصل هر آینه اسم مکان از بودش زایل بود و تصور
حدوث در نهادش باطل .

آنرا که براق عشق حامل باشد معشوق بدو بطبع مایل باشد
بی زحمت نیستی وجود پاکش هر هستی را همیشه قابل باشد

•••

فصل : آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب
او را شایسته هر که پای در رکاب آن مرکب آرد رقیب بیحرمتی
بروی کشند باشد که بسیاستی گرفتار شود اما اگر رکاب دار در
اوان آنکه پادشاه بمیدان بود و گوی مرادش در چوگان برای
آنکه مرکب بزودی بمیدان برد بر آن مرکب سوار شود در
مذهب جهان داری روا بود . معشوق پادشاه است و روح مرکب
و عشق رکاب دار اگر رکاب دار عشق بر مرکب روح سوار شود
و بسوی میدان مراد معشوق تازد تا بواسطه آن گوی هواجلی
گاه رضا رساند عیبی نبود .

•••

فصل : عجب آن نبود که عشق از کمال عشق حاصل
ببار معشوق شود عجب آن بود که معشوق از کمال شوق که

وَإِنَّا لَبِهِمْ أَشَدُّ شَوْقًا حَامِلِ عَيْنِ عَاشِقٍ شَوْقٌ كَمَا وَحَلَّنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ .
 عاشق چو دل از وجود خود برگیرد اندر دود و دامن دلبر گیرد
 والله که عجب نباشد از دلبر او کاو را بکمال لطف در برگیرد
 ذوالنون مصری گفت در بادیه عاشقی را دیدم با یک پای
 سر در بیابان با آهوان نهاده بود و خوش میرفت گفتم تا کجا گفت
 تا خانه دوست گفتم بی آلت سفر مسافت بعید قطع کردن چون
 میسر شود گفت وَيَحْكُ يَا ذَالنُّونَ أَمَا قَرَأْتَ فِي كِتَابِهِ ؛ وَحَلَّنَا هُمْ فِي
 الْبَرِّ وَالْبَحْرِ . ذوالنون گفت چون بکعبه رسیدم دیدم او را که
 طواف میکرد چون مرا بدید خوش بخندید و مرا گفت أَنْتَ
 حَامِلٌ الْأَمْرِ وَأَنَا مَحْمُولٌ بِهِ تَرَا دَاعِيَةً تَكْلِفُ فِي كَارِ آوْرَدَه اسْتِ وَ
 مَرَا جَاذِبَةً أَوْ بَايِنِ دِيَارِ :

آنرا که بخواند او بناچار آید تا هستی او بامر در کار آید
 و آنرا که کشید لطف او نزد خودش بی واسطه محرم اسرار آید
 شاگرد نوکار را استاد چون خواهد که در کار آرد حرفی
 بنویسد پس انگشت او بگیرد و بر سر آن حرف نهد اگر چه
 از راه معنی کاتب استاد مکتب بود اما در عالم صورت انگشت
 شاگرد بر حرف بود . ای برادر هر کس و ناکس انگشت بر حرف
 عاشق کار افتاده دل بیاد داده نهد در عالم صورت ، اما چون بعالم
 معنی رسد بداند که آن حرف بمعشوق مضاف بوده است و عاشق در
 میانه بهانه و برناوک ملامت نشانه :

من می نکنم بار ملامت بر من باری ز برای چیست انصاف بده
دور نباشد که شاگرد استاد شود و بیافت مراد شاد .

•••

فصل : آن درّ نمین را که واسطه قلاده شاه خواهد
بود برای سفتن بجوهری استاد دهند هر چند استاد در صنعت
خود کاملتر خوف وی در آن سفتن بیشتر ، اینجا دانش بسیار مانع
فعل می آید حیلت آن بود که از آن شغل دل فارغ کند با آنکه
داند که آن حیرت که در حق استاد خواست بود در حق او مبذول
بود . آری چون پادشاه بعدل و فضل موصوف بود نظر بر فعل و فاعل
دارد در حال نه بر کثرت حیلت و وقت علم .

•••

فصل : در اوان صفای دل و وقار تن اگر عاشق خواهد
که خود را در خود بیند صفتی از صفات معشوق یا اسمی از
اسامی او یا خود صورت او میان دید و دیده عاشق حجاب شود
تا چون عاشق در علوا (کذا) هویدا در نگرد شیرجان شکار عشق
را بیند در کمین قهر نشسته و اشارت میکند که در نگرتا او را
بجای خود در خود بینی اگر درین حال طالب خود شوی در
زیر پنجه من افکار گردی و مرشکستن سر آواره گردی عاشق
بیچاره در آرزوی او میمیرد چون او را در خود دید بی دید
خود از کثرت بوحدت آمد و تصور اتحاد کرد زبان جانش گوید :

انامن اهوی ومن اهوی انا

در عشق تو من بیدل و ایمان شده‌ام

وز بهر تو چون زلف تو پیچان شده‌ام

نی‌نی غلطم کنون من از قوت عشق

بگذشته‌ام از دو کون و جانان شده‌ام

گفتن سُبْحَانِي وَ اَنَا لَتَحَقُّ دَرِين مَقَام بُوْد عَاشِق دَر هَر چِه نَگِه

کند معشوق را بیند مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ اِلَّا اللهُ زِيْرَا كِه مَطْلُوْب سَرِّ او

او است و چون سَرِّ او او باشد در نظر سَرِّ او همو باشد :

در هر چه نظر کنم توئی پندارم .

•••

فصل : سلطان عشق بآخر بقهر در گذرست عاشق را

از کجا زهره آن که در کوی خود گذر کند و یا در روی خود

نظر زیرا که تا بر عشق گذر نکند بخود نرسد و عشق نهنگ وار

اویی او را بکلی بیک دم در کشنده است و او را با خود بخود

راه نیست او را بی اویی او بمعشوق راه است و نه هر کس از

این سر آگاه عشق او را بی او میگوید از وجود قطره سازد و

در بحر موج غیب اندازد که در در بحر اولیتر اگر غواص قضا آنرا

بر آورد و بخزانة كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا لَمْ اَعْرِفْ سازد تا هنگام ظهور

فَاحْيَيْتُ اَنْ اَعْرِفَ تَاجِ عَزَّتْ رَا بَا نَ بِيَارَا يَدِ شَايِد .

فصل : غیرت معشوق زینت عاشق است و غیرت عاشق

پیرایه معشوق ، اگر غیرت معشوق نباشد عاشق خلیع العذار نابود

و بی قیمت و مقدار شود و بهر سوی رود و بهر روی رود اما همیشه

غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد و بر در بارگاه

مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق گرمتر شود عاشق بی آزر متر

شود غیرت معشوق گریبانش گیرد تا دامن خود کامی در کشد و
 بیخود شود و دم در کشد عشق هر لحظه میگویدش : گر جانت
 بکارست برو دم درکش . چون عاشق بر بحر بیخودی گذر کند و
 در کام نهننگ قهر مقرر کند غیرت معشوق بشست قهرش بر آورد
 و در تاب آفتاب بيمرادی بدارد تا زهر قهر ننوشد و در هلاک خود
 نکوشد زیرا که ناز او را نیاز این بکارست . حاصل بهیچ کارش
 فرو مگذارد اگر ملك شود و برفلك شود بقهرش فرو آرد و همو
 را بروگمارد تا دمار از نهاد او بر آرد و در تاب آفتاب نامرادی
 بدارد و اگر از وجودش گوی سازد و در میدان بلا اندازد و در
 حالش بچوگان قهر سرگردان کند و بی پا و سرش دوان کند
 میگویدش :

اندر طلب یار همی باش چو گوی بی پاوسری خویش توان در تنگ و پوی
 کان چیز که در پرده وحدت باشد در بیخودی ای پسر نماید بتوزوی
 این همه با آوازه کند تا در پرتو نور خودش نهان کند
 وجود را بر او عیان کند آنگاه غیرت معشوق شود تا بعدی کند
 عاشق بخواهد که معشوق عکس خود در آینه معاینه بیند زیرا که
 داند که معشوق بی مثالست چون خود را دید منتون خود آید
 غیرت معشوقی او این را از راه بردارد :

در آینه گر یار نظر فرماید ما را ز بالای خود چیز فرماید
 ترسم که چو دید خوبی حضرت خود ما را ز در خوش سفر فرماید
 و روا بود که غیرت بوصفی شود که نخواهد که سایه معشوق
 بر زمین افتد چنانکه گفته اند :

تا من بمیان رسول یابم باتو تنها ز همه جهان من و تنها تو
 خورشید نخواهم که بر آید باتو آئی بر من سایه نباشد با تو
 و شاید که غیرت عاشق بر معشوق تا حدی برسد که
 نخواهد که در حسن معشوق چیزی بیفزاید و این معنی غوری دارد
 جز بدوق فهم نتوان کرد .

•••

فصل : از شجره روح نمره عشق پدید آمد شجره در کار
 نمره شد همانا روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم
 هستی نظره شجره دید نمره او آتش انس من جانب الطورِ ناراً .
 آمد ناموس اکبر که جاسوس این معنی است از ولایت
 خود تفحص آن می کرد بدیده ملکی بدید که آن شجره روح
 اوست و آن نمره عشق آن ، آتش که نمره می نماید هم از درخت
 روح او سر برزده است از آنست که نه او را می سوزد و نه با
 او می سازد و آنچه گفته اند که از میوه درخت آمد اما میوه باز
 بر درخت نیامد برای این معنی گفته اند یعنی اگر این آتش شجره
 روح را بسوزد عشق تواند که از نظر رحمت معشوق در فضای
 قضا شجره دیگر نشاند . اما اگر شجره روح مر نمره را کم کند
 زود باشد که صرصر غیرت آن درخت را از بینج بر آرد چون
 بی نمره بود دوام وجودش بتجدد مثل او میسر نشود زیرا که شجره
 را نمره بیاید تا بواسطه او بعد عدم او مثل او پدید آید و این
 معنی بوالعجبست . ای برادر اگر آن شجره روح او نبودی و آن

ثمره عشق نبودی خطابِ اِنِّیْ اِنَّا اللهُ . کی درست آمدی زیرا که عشق روا بود که از درخت جان عاشق مرعاشق را بخود خواند و این ندا هم ازو بدو رساند که اِنِّیْ اِنَّا اللهُ .

خواهی که سخن زجان آگه شنوی و اسرار درونی شهنشه شنوی کم گرد زخویش تا تو از هستی خود بیخود همه اِنِّیْ اِنَّا اللهُ . شنوی

•••

فصل : آتش عشق که ثمره شجره جانست نه مرجان را بسوزد و نه با جان بسازد چون با جان نمی سازد مینماید که وصف او نیست و چون وصف او نباشد هر آینه وصف معشوق باشد و آنجا گفته اند که وصف زایدست بر ذات سرّ این معنی است اگر چه از شجره روح عاشق سر بر آرد اما چون او را از پای در آورد روی بعالم معشوق نهد بارگاه خالی دید مسند بنهاد و پادشاه شد و در ملك بنشست : نَصَادَفَ قَلْبًا فَارِعَا فَنَمَكْنَا و چون عاشق را نمی سوزد مینماید که ناز او را نیاز این در می باید تا کرشمه حسن بر او پدید کند چنانکه گفته اند :

چندانکه مرا زحسن دلبر باید او را زمن شکسته هم در باید
چون ناز و را نیاز من در بایست پس مرتبه نیاز بر تر باید

•••

فصل : آنچه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ برمی آرد و ندادت او را در خود می آرد به از عداوست و به از محبت ، خود خاصیت او آنست که با هر شجره که دست در مکر

آرد او را از بیخ بر آورد همچنین عشقه عشق بر شجره نهاد روح عاشق از آن می پیچد تا او را از بیخ هستی بر آرد و لطافت او را در خود در آرد زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون او بریزد او را باکس عداوت نیست و محبت هم نه، هرائر که ظاهر کند بخاصیت وجود کند نه باختیار و آنکه عاشق را در عشق اختیار نمی ماند سر این معنی است .

در عشق چو اختیار یاری نبود بی عشق ز اختیار یاری نبود
در بارگه مراد معشوقه ما جز عشق با اختیار کاری نبود

• • •

فصل : عشق آسمانست و روح زمین یعنی عشق فاعل است و روح قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطی است معنوی ، او این را در می کشد و این او را بر می کشد تا معنی رابطه او در کشنده است و این بر کشنده ، و آنچه عاشق بمعشوق مایل است و معشوق بعاشق ناظر است ازین جهت است و این از فهم اهل علم دورست و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است در درگاه ترتیب خیل و حشم و وجود و عدم نگاه دارد و اما بر ادراک سرار پادشاه کاری ندارد و خاصیت عشق هم اینجا از تأثیر فروماند زیرا که تأثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل بر کارست و قابل در دیدارست
وذلك سرعجیب

• • •

فصل : اگر عشق شریک روحست خسارت چرا بر شریک

روا می‌داری ، برادر عشق مقدس است از شریک و از شیهه اما روح سر از شرکت او برمی‌آرد و از برای اثبات وحدت معشوق رقم خسارت *خسر الدنيا والآخرة* بر روح میکشد با او میگوید که بدولت وصل آنگاه رسی که در خود برسی و به عالم اصل خود آنگاه بازشوی که با نیستی انباز شوی و بیقین بدانی :

گر هر چه ترا هست همه در بازی ور هستی خود جدا کنی انبازی
باشد که ز خود باز رهی در تازی در پرتو نور او پناهی سازی

• • •

فصل : اگر عشق صفت لازمه روح است بی او ناقص باشد و او خود بی روح نباشد چون سلطان جمال معشوق ولایت نهاد عاشق را در ضبط آرد و ناز الملک خود سازد عشق که صفت لازمه روحست و روح که موصوف بدوست با یکدیگر تدبیر مفارقت کنند اگر چه ممکن نبود اما بی مکنون و ظهوری نبود عشق در کمین کمون مخفی شود روح پندارد که رفت و بدین پندار خود را وداع کردن گیرد عشق خود نرفته باشد چون مکنون در ظهور آمد بر روح غیرت آورد زیرا که از محبوب بی نشان نشانهها پیدا پندارد که او اوست روح گوید من اونیم اما بی اونیم :

من او نشوم ولیک بی او والله که نیم همیشه اینست

• • •

فصل : عام تا بساحل عشق بیش نرسد او را تا به بحر نرسد بحر نرسد زیرا که وی راه برست اگر چه رسد بود

بساحل بیش نبود مثقله طلب بر پای وقت استوار کردن و خود را نگونسار کردن و در لَجَبَهُ بحر خونخوار انداختن تا در زمین وصال بر آرد تا روزگار بر خود بسر آرد کاری دیگرست :

یا تاج وصال دوست بر سر بنهم یا در سرجست و جوی او سر بنهم

•••

فصل : علم تا اثبات اول بیش راه نبرد کرد سرادق عزت عشق نتواند گشت و در عالم عشق در يك لَمَحَه هزار بار هرگ صولات خود پدید کند و حیات اثر خود ظاهر گرداند زیرا که معشوق مهری و لطفی دارد شراب لطف بعاشقان در جام قهر بصادقان در جام لطف دهد تا هرچه بقهر محو شود بلطف اثبات یابد زیرا که محبتی هم بدان معنی است که محبت است صفت او وحدتست ، پس عاشقان وحدانی الذات والصفات باید تا بد و بوحدت او را یابد چنانکه معشوق یکی باشد عاشق هم در یگانگی یکی باید تا هنگام مواصلت چون یکی در یکی ضرب کنی یکی بود و این معنی بی شبهتی و شکی بود .

خواهم که زعشق تو دگر سار شوم از ذکر خودی برون برم باز شوم
اندر غلطم اگر دوئی بندارم چون با تو یکی شوم بتو باز شوم

•••

فصل : آن یکی از مشایخ طریقت چون دید که معشوق زلف را از کمال دلبری تاب داد کتب خود را بآب داد و گفت
نعم الدلیل وانت اما بعد الوصول طلب الدلیل محال نیکو راه بری بودی تو
اما چون پیشگاه پدید آمد تو از راه برخیز با عشق مستیز تو

قصد آرام کن و بیرون در مقام کن چون دیدی که سبحات وجه
 محبوب ما را در ما بسوخت تو خبر بعاشقان سوخته بر زیرا
 که مدار کار تو بر اخبارست و اخبار از گم شدگان فلوات عشق
 نه بس کارست و آنچه حکیم گفته است بدین قریبست :
 چون در آمد وصال را حاله محو شد گفت و گوی دلاله

* * *

فصل : عشق را رهبر عقل است اما بنسبتی دیگر، هر چه او اثبات
 میکند این بر میدارد تا بحدی برسد که عقل نتواند که هیچ چیز اثبات
 کند چون عقل از اثبات باز ایستاد عشق خود را بدو نماید و
 گوید در من نگر و بی هیچ راهبر راه بین عقل از هیبت این
 سخن روی بعالم نفی آرد و بادله و براهین خود نفی اغیار کردن گیرد
 عشق در آید و گوید **وَبَعَثَكَ** از محالی گریختی و در محالی آویختی
 در نفی اثباتست و کار درو بی ثباتست نمی دانی که **تَفَى الْعَيْبِ**
عَنْ لَاعِبٍ لَهُ عَيْبٌ عقل بیچاره را جای گریز در میان لاوالا
 بود عشق بقهرش از میان نفی و اثبات بیرون کند و می گوید اقتدا
 بدان رونده که گفته است .

از نفی و ز اثبات برون صحرائیست کین طایفه را در آن میان سودائیست
 عاشق چو بدانجا برسد نیست شود نه نفی و نه اثبات نه او را جائیست
 عقل درمانده از مقصود و بر در مانده گرد در مرسلات
 و منزلات جولان کردن گیرد عشق در آید **وَقَسْبُهُ** عهد و میثاق
 در گوشش فرو خواند و گوید ای بیخبر از او بدو بیخود در خود

خطاب آلت * شنیدی و هر آینه خطاب بیحرف بود و تو بیخود
 بلی گفتی و آن هم بیحرف بود اکنون دور مرو در مقام بیحرفی
 از آنت بار داده‌اند و بی وسائط تا در عالم بی کیفیت باردهند
 یعنی چنانکه بیحرف طلبیدی بی کیفیت بینی . پس ای عقیده راهرو
 بی عقیده راه رو و بی دهشت ، برکوز، ما صوفیان صوامع قدس
 در رقص آیند

جانم ز ولع خیمه بصحرا میزد آتش بوجود عقل دانا میزد
 بی مرسل و منزلی بسرمایه عشق پیوسته دم از رفیق اعلی میزد

* * *

فصل : عقل کدخدای سرای دنیا و آخرتست و روی دل
 در عشق بدین هر دو آوردن از معشوقی که این هر دو بنده
 دران راه اویند حجاب بود و آنچه آن گرم رو بگوشه چشم بهر
 دو باز ندید که *مازاغ البصر و ماظنی* * سر این معنی است در *مازاغ البصر*
 تذرو رنگین عقل را شکارگاه باز عشق کردنست . والله که در
 استغراق بعشق در دنیا و آخرت بچشم قبول دیدن بت پرستیدن
 است :

آنانکه ز جام عشق مستند هنوز در تحت تصرف الستند هنوز
 از دینی و آخرت اگر آگاهند در مذهب عشق بت پرستند هنوز

* * *

فصل : چنانکه عاشق را ذکر دنیا و آخرت فرو می باید
 گذاشت نظر سر هم از ازل و ابد بر می باید داشت زیرا که

* سوره ۷ آیه ۱۷۱ * * سوره ۵۳ آیه ۱۷

ازل عبارت از اوّل زمانست و ابد اشارت بآخر زمانست و همت
عاشق ماوراء زمانست . ای برادر آن بهتر که عاشق روی دل
بحقیقت وجود خود آرد و یقین داند که حقیقت وجود او زمانی
و مکانی نیست و پیوسته با خود میگوید :

ای دل ز جهان نیک و بد بیرون شو وز عالم بیخوان تو خود بیرون شو
خواهی که ز وحدتش تو آگاه شوی بگذار ازل پس ز ابد بیرون شو

•••

فصل : عشق آفتابست عقل ذره اگر چه ذره در تاب آفتاب
در ظهور آمد اما از کجا او را طاقت آن بود که بخود در
پرتو آن نور آید :

یک ذره تو سایه و خواهی که آفتاب در بر کشی رواست بر در کشش بالا
ذره در سایه مفقودست بلکه نابودست بتاب آفتاب محسوس
گردد پس اگر چه ذره هست نماید اما اضافت هستی بافتاب
اولیتر بود ای برادر اشتعال ذرات مشتعل شده هواست و آن
نور عین نور آفتاب و این سرّ در غروب آفتاب نتوان دانست
و سرّ نیستی و هستی عاشق در عشق بدین معنی توان دید
از جام شراب عشق مستیم هنوز چون ذره ز آفتاب هستیم هنوز
چون ذره نابوده مفقود شده در عشق تو خورشید پرستیم هنوز

•••

فصل : ذره از آن گدایی در نظر آید و گدایی نباید که
وجودش بین العدم والوجود موقوفست گناه هم با آفتاب در عالم

او حاضر شود و گاه از سایهٔ عدم درو ناظر شود . ای درویش
 نه همه نا یافتن از کبریا و علو بود از غایت لطافت و دقت
 هم بود . یکی از بزرگی در دید نیاید و دیگر از خردی در
 نظر نیاید این بنسبت آن احقر بود و اصغر و آن به نسبت این
 اعظم بود و اکبر اما هر دو در نایابی برابر باشند :

پیری دیدم ز عشق در غرقابی وز گریهٔ خود بگردابی
 گفتم کدز بهر کیست این گریهٔ تو گفتا که ز بهر دلبر نایابی
 نا دیدن از فرط قرب بود و دیدن از نَحْنُ اقْرَبُ • برای
 دیدست نادید و این رمزی عجب است .

•••

فصل : آنرا که نظر باحوال او از عالم عزت فَنَانَ الْعِزَّةِ
 لِلَّهِ جَبِيحًا • بود از درد هستی خود همیشه در گداز بود و آنرا
 که نظر بدو از عالم و نَحْنُ اقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ •• بود هم از خجالت
 وجود خود در گداز بود تا آنگاه که خورشید جمال از افق
 جلال طالع شود قوت باصرهٔ او را بخود مضی کند و قوت سامعهٔ
 او را بخود قوی کند بی يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ بی اوئی او بعالم محبوب
 ناظر شود و بیخودی خود بر در سرادق عز او حاضر شود . حاصل
 چون حصولش در عالم بی عیبی بود بلکه او مستغرق شواهد
 غیبی بود پس خجالت و گداز را و سر درد و ناز را نسبت بدو
 نتوان کرد زیرا که اگرچه زنده بود اما بی جان بود قصه چه کنم
 این نماید اما آن بود :

• سورة ۵۰ آیه ۱۵ •• سورة ۴ آیه ۱۳۸

چون دید عیان جمال محبوب از حدّ مکان بلا مکان شد
قصّه چه کنم وجود پاکش زین مرتبه برگذشت و آن شد

•••

فصل : عالم همراه عشق است تا ساحل دریای عظمت
اگر قدم پیش نهد غرق شود خبر که بیرون برد چون عشق
غوص کند تا چون درّ مکنون در صدف شود از قهر به بحر
عظمت گوهر شب افروز مراد بر آرد تا او در پرتو بارقه آن
راه بخود باز یابد یقین آن گمان غلط است و این از نوادرات
عشق است .

•••

فصل : فرق است میان آن غواص که در بحر فرو رود
تا در بر آرد و میان آنکه در قعر بحر از برای آن رود
تا با درّ زمانی در صدف شود :
فرقت میان آنکه درّ را از بحر ز بهر خود بر آرد
با آنکه وجود خویشتن را اندر صدف ای پسر در آرد

•••

فصل : عاشق را طلب رضای معشوق در عشق شرط
راه است و رضا از روی ظاهر در تیمار امر معشوق بود اما
قومی را که نظر بر ارادت و حکم او افتد اگر امر متخالف باشد
باک ندارند. ای برادر فرمان معشوق دیگرست و ارادتش دیگر،
گاه گاه فرمان معشوق محکی شود که عیار باطن عشق بدان
بتوان دانست روا بود که فرمان نبرد اگر خواهد که فرمان برد

خامی بود که در عشق نا تمام بود و اگر فرمان نبرد کامل بود و مراد او حاصل بود.

* * *

فصل : معشوق عاشق را برای تجربه بر محك فرمان زند و پرده از پیش ارادت بر دارد تا او به **مَا أَرَادَ بِهِ** مکاشف شود هر آینه ترك فرمان بگوید و این بی فرمانی بگوید و این بی فرمانی از کمال بود نه از نقصان چنانکه اگر پدر پسر را گوید مرا زیادت ثنا مگوی که حیا بر من غالب میشود و پسر از راه تعظیم در ثنا مبالغت کند و بر آن مثاب بود نه معاقب زیرا که اگر چه مخالف است از وجهی اما موافق است از روی ادب .

* * *

فصل : اگر محمود ایاز را گفتی برو بخدمت دیگری مشغول شو و از ما فارغ باش لعمری اگر برفتی و فرمان بجای آوردی در رفتن مصیب بودی یا مخطی ؟ آن کس که درین مقام فرمان برداری نماید خام است :

گفتی دگری بین کنم ای بینائی گرتود گری چو خویشتن بنمائی
لعمری چون امر **وَسَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ** * بخلائق رسید زاهدان در مسارعت آمدند و عارفان عاشق صفت بر در سرادق عزت معشوق پای در دامن حسرت آوردند و سر در گریبان حیرت کشیدند و تقاعد نمودند :

* سورة آية ۱۲۷

129770

گفتی که برو حدیث ماکن کوتاه ای دوست کجا روم کجا دانم راه

•••

فصل : یکی از صحابه غلامی بخريد خواجه فرمود
 يَا صَاحِبِي اشْرِكْنِي فِي الْغَلَامِ كَغْت لَيْسَ لَهُ شَرِيكٌ يَا رَسُولَ اللَّهِ
 اگر گمانت افتد که صحابی امر مصطفی (ص) را خلاف کرد
 بدانکه کار برخلاف آنست که ترا گمانست اگر فرمان کردی در
 توحیدش نقصان بودی و این تجربه معشوقست هر عاشق را این
 معنی غوری دارد و اما در اسرار عشق قصه و حکایت در نگنجد
 معشوق گفت اشْرِكْنِي فِي الْغَلَامِ عاشق گفت لَيْسَ لَكَ شَرِيكٌ الْعَبْدُ وَمَا فِي
 يَدِي مُلْكٌ لِمَوْلَاهُ ای درویش اسْجُدُوا لِآدَمَةَ • محکمی بود تا که بر ارادت
 مطلع است و بخواست معشوق مکاشف ، چون همه سجده کردند
 و معلم نکرد معلوم شد که استاد پخته تر و سوخته تر از شاگردان
 بود :

گر بر سر من خار و خسک بارانی باران تو را دوخته ام بارانی
 فراق معشوق اختیار کرد بقوت مشدده ارادت و باک
 نداشت . زهی کمال در کار مازاغ البصر و ماطمی ••• خود کار است که
 سفید باران اذکار تقدیس چشم را خیره میکند زهی قوت مشاهده
 ارادت میدانست که از جامه خانه خاص خلعت پادشاهانه
 مَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ ••• آماده کرده اند در حالی که در شهری
 یگانه می بایست شد بمتاع هر دو جهان چشم باز نکرد و دست
 نیاز پیش عطیه و هدیه او دراز نکرد که اگر کردی در عشق

• سوره ۲ آیه ۳۲ •• سوره ۵۳ آیه ۱۷ ••• سوره ۴ آیه ۸۲

ناتمامی بودی .

•••

فصل : آن سر خیل مہجوران را کمالی هست . آری دست تلبیس در کمر صد و بیست و چہار ہزار مرد مردانہ کہ روندگان عالم تقدیس بودہ اند کردہ باشد *وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ* . بی کمال نبود ابوالفاسم گرگانی قدس اللہ روحہ گفتی چندین سالست تا روندہ ابلیس صفت طلب میکنم و نمی یابم آنجا کہ نظر سرّ اوست کس را بدان راہ نیست از آن بزبان حال میگوید :

ہم جور کشم بتا و ہم بستیزم بامہر تو مہر دگری نامیزم
جانی دارم کہ بار عشقت بکشد تا در سر کارت نکم نگریزم
شاید کہ تو رموز و اشارات او را نتوانی شنید اما
جبرئیل صفتی باید تا دزدیدہ در اسرار کار او نظر کند پس باطن
را از آن خبر کند آن یکی در غلبات سکر چون نام او شنیدی
صلوات گفتی او در عالم صورت خود را در نظر او داشت و گفت
وَبِحَاك تَحْفَةُ حَضْرَتِ اَوْ بِمَا لَعْنَتِ اَمْدَه اَسْتِ و مَا اَز دُوسْتِ اَوْ
آنها بہزار جان در بر گرفتہ ایم و ذلّ بدل رحمت بر گرفتہ ایم
چہ گوئی اگر ترا معشوق بروجہ یادگار گلیمی سیاہ فرستد شاید
کسی ترا در مقابلہ آن تسبیحی دہد و آن از تو بستاند عاشقان
دانند کہ یادگار معشوق را چہ قدر بود بنزد عاشق کار افتادہ
دل بیاد دادہ ، خلعت باید کہ از درگاہ پادشاہ بود اگر اطلس و

اگر گلیم سیاه ، همان عجب حالی عاشقان را محنت و دولت
چون از معشوق بود يك رنگ بود و رحمت و لعنت در کنه مراد
هم سنگ وَهَذَا كَمَالٌ فِي الْعِشْقِ .

•••

فصل : اگر عاشق خواهد که بقوت خود بعالم معشوق
رسد محال بود مثال او چنان بود که مورچه از هند قصد مکه
کند و پپای ضعیف خود راه بریدن گیرد محال بود که برسد
اگر خود را بر بال کبوتری تیز پر بندد تا او را يك روز
بحرکات اجنحه مطهره خود بمقصد او رساند وصول او بمقصد او
محال نبود ای برادر تو آن مور ضعیفی که از هند امکان قصد
مکه مقدسه کرده اگر پپای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان
بینودی نهی و خواهی که برسی محالست محال بلکه ضاللتست و ضلال :
راهی که فرشتگان در آن پانهند آن راه پپای خود بریدن نتوان
اگر سعادت مساعدت نماید مورچه وجود خود را بر شاهباز
و کر قویت (کذا) که عشقش خوانند بر بند که او آنجائی است
برای اکمال ناقصان عالم طبیعت اینجائی شده است تا ترا برسد

•••

فصل : عاشقی از کمال شوق و قاق و ضجرت سر در
سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد و در وله و حیرت آمد
بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیست چه گویم اگر
گویم منم گوید ترا با توئی تو در عالم ما بار نیست و در
ولایت ما کار نه و اگر گویم توئی گوید من در هودج

کبریاء خود متمکنم و از وجود تو مستغنی باشو و در گداز
شو مسکین تا در زد بر قدم انتظار بیچاره و زار و شرمسار
بماند و میگفت :

وَ خَجَلْتَنِي مِنْ وُقُوفِي بِأَبِ دَارِهِمْ
وَقَوْلِ قَائِلِهِمْ مَنْ أَنْتَ يَا رَجُلٌ

قُلْتُ الْغَرِيبُ الَّذِي ضَلَّ الطَّرِيقَ بِهِ
فَارَّ شِدُونِي فَقَدْ ضَاقتْ بِي الْعَيْلُ

قَالُوا انصَرَفْ راجعاً لَيْسَ الطَّرِيقَ كَذَا
كَيْفَ انصَرَافِي وَلِي فِي ذِكْرِكُمْ شغلٌ

آفتاب آسمان سلوک و مفخر جمله سلاطین و ملوک
علیه افضل الصلوات چون بر در خلوت خانه انس عاشقان
که از عالم بی نشان نشانست برسید از قوت عشق و کمال
شوق خواست که قدم در نهد پیک حضرت دامن دراعه عصمتش
تاب داد و گفت هوشیار باش سر از گریبان عشق بر آورده و
از عالم بی نشان معشوق خبر آورده و گفته که اگر غضب او
داغ قهر بر نواصی مقربان ملاء اعلی که طراز لایعصون الله ما امرهم
بر کسوت وجود دارند کشد از و عدل بود و اگر رحمت عزت او تاج
بر فرق مخدولان حضيض سفلی که داغ کلا انهم عن ربهم يومئذ لمحجوبون
بر جباه وجود دارند نهد از و فضل بود بی اذن درین بارگاه
در مرو و این را بر خلوت خانه حبراء قیاس مکن زیرا که
معشوق بی نیاز است و بی شریک و بی انباز :

در عالم خود اگر مکانی سازی بیخودشوی و بیوی خود در سازی
 بهتر باشد از آنکه از طنمازی با هستی خود تو عشق کمتر بازی
 خوش گفته است آن عزیز شرطست که :
 چون در حرم عشق در آئی اول زان پیش که پادرو نهی سر بنهی

•••

فصل : *الْحَبَّةُ نَارُ الشَّوْقِ لَهَا* چون آتش شوق سر از کانون
 جان محب بر آرد هر چیز که بدو قریبتر بود اول آنرا سوزد و
 بدین نسبت *نَحْنُ أَقْرَبُ* . برای گدازش بود نه از بهر نوازش
لَا حَرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِ مَا أَنْتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ و آنچه ناموس اکبر گفت
لَوْ دَنَوْتُ قَدْرَانِلَةَ لَأَحْرَقْتُ این معنی است .

•••

فصل : عاشق چون با خیال معشوق دست در کمر آرد او
 را خلوت خوشتر از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ
 بهتر از بهشت ، زیرا که در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست
 دهد که در جوار مقبولان و این معنی غوری عظیم دارد پیای عالم
 در این فلوات سفر نتوان کرد و بدیده عقل درین جمال نظر نتوان کرد
 آنکه در سرای مهجوران در در که اسفل یا حنان یا حنان میگوید
 او داند که در سرادق آتش نشستن چه راحت دل دارد در عالم
 دل خود آتشی دارد که *نَارُ اللَّهِ الْمَوْقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْآفَنَةِ* . عبارت
 از آنست و آتش دوزخ از آن گریزانست او را با آن آتش از
 آتش دوزخ چه باك :

• سورة ۵۰ آیه ۱۵ •• سورة ۱۰۴ آیه ۶ و ۷

تخویف من از آتش دوزخ کم کن چون با تو بدم ز آتشم باکی نیست
عاشق را از دوزخ ترسانیدن چنان بود که پروانه دیوانه
را به شمع تخویف کردن پروانه در عشق آن میمیرد که یکبار
آتش را در برگیرد او را همان بس بود که يك زمان آتش
شود اگر چه زمان دیگرش از راه خاکستری بدر اندازند و نام و
نشانش بر اندازند او ازین باکی ندارد :

پروانه بجان اگر چه آتش گیرد جز صورت آن خیال او نپذیرد
بر شمع چو عاشقست پروانه بطبع گرد سراو گردد و پیشش میرد

•••

فصل : هندوان چون در عشق بت کمالی یابند بر سر
خود از خمیر کاسه بسازند و روغن نطف درو اندازند و اندام بدان
چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابله آن
دیده بی بینائی بت بمیرند چون شمنان به تعظیم پرده از پیش
جمال بت بردارند ایشان نظر بر آن جمال گمارند و آتش در
نطف اندازند و بسیر خیال او عشقها می بازند و خوش میسوزند و
میسازند و بزبان حال می گویند :

ای جان شکسته در میان آتش سرمست در آ و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق پروانه صفت رقص همی کن سرخوش
آنکه تمام بسوزند و دم نزنند خاکستر ایشان بردارند و از
برای شفاء بیمار بکار دارند از آن اثرهای بوالعجب مشاهده
کنند :

ازسوزش عشق او اگر آب شوی از خاک تو مردگان بسی زنده شوند
 راحت عاشق از آن بود که معشوق آتش غیرت بر افروزد
 و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که داند که هر آتش که هست
 محرق است هر چه بدو دهند بسوزد مگر آتش غیرت که اوجز
 خاشاک مغایرت نسوزد هر که این معنی بداند در عالم وحدت
 بار یابد درین معنی عزیزی گفته است :

آتش در زن ز کبر یا در کویت تاره نبرد هیچ فضولی سویت
 وان روی نکو زما بیوش از مویت زیرا که بما دریغ باشد رویت
 و آنچه شبلی قدس الله روحه در مناجات خود گفته : **اللَّهُمَّ احْشُرْنِي**
أَعْمَى فَإِنَّكَ أَجَلٌ وَأَعْظَمُ عِنْدِي مِنْ أَنْ بَرَاكَ عَيْنِي سر این معنی است .

•••

فصل : عاشق چون عدم استعداد وصول در خود مشاهده
 کند هر آینه که فراق ابدی تصورش باید کرد و آن درد نامتناهی
 بود پس بدین جهت عدم خواهد و نیابد بیچاره پیوسته از درد
 می نالد و جبین بر خاک مذلت می مالد و میگوید :

اندر ره عشق حاصلی باید نیست در کوی امید ساحلی باید نیست
 گفتی که بصبر کار تونیک شود با صبر تودانی که دای باید نیست
 و آنچه مالک دینار قدس الله روحه گفت **اللَّهُمَّ إِذَا رَحِمْتَنِي الرَّحْمَةَ وَرَضْتَ**
رَضِيْتُ عَنْكَ يَا مَالِكُ فَاجْعَلْ سِرِّي سِرًّا سر این دو بیت

•••

فصل : عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات نمی نیست

که عشق مرغیست که آشیانه او ازل است بر شاخ امّ غیلان کی نشیند و در تنگنای عرصه امکان کی پرواز کند و آنچه شرف شفروه (۱) گفته است بدین معنی قریبست .

دعوی عشق مطلق مشنوز نسل آدم کانجا که شهر عشقست انسان چه کار دارد ای درویش مرغی که از آشیانه ازل پرد جز بر شاخ ابد نشیند او را بچشم عینی گرفته حدوث نتوان دید . پیر من گفتی عشق همای هوای قدمست اگر سایه بر عالم حدوث افکند او را از حد امکان بعالم وجوب رساند و آنچه عشق در تو آویزد دانی که موجب چیست حاضر باش تا بدانی که چون از شاخ ازل در پرواز آید از عالم خود گاه گاه دور افتد چون در تو نگاه کند نشانی یابد از عالم بی نشان که خَلَقَ اللهُ اَدَمَّ عَلٰی صُوْرَتِهِ عبارت از آن نشانست از غلبه حال در تو آویزد و چون نسیم صبا افضال معشوق از مهب لطف در وزیدن آید پرده از پیش جمال برگردد عشق آتش در تو زند و قصد دگر اوّل کند تا بکشف جلال متمتع گردد و ذَلِكَ سِرٌّ .

(۱) آنچه معروفست شرف الدین محمد شفروه از شعرای بزرگ اصفهان و از مداحان ارسلان و طغرل بوده است که در حدود ۶۰۰ فوت کرده . ضمناً در تذکره آتشکده و تذکره ریاض الشعراء نیز آمده است که اتابک شیرگیر شرف الدین شفروه را بلقب ملک الشعراء مفتخر ساخت که بدین ترتیب از زمان عین القضاة یا شیرگیر که در سال ۵۲۵ کشته شده اند تا زمان شرف الدین تفاوت بسیار خواهد بود ولی با استشهادی که عین القضاة از نظم وی در این رساله نموده وجود او را در سالهای قبل از ۵۲۵ ثابت وصحت عبارت تذکره آتشکده و ریاض الشعراء را نیز تأیید مینماید .

فصل : در روح الارواح آمده است که شهباز محبت از شجر عزت در پرید بعرش رسید عظمت دید در گذشت بکرسی رسید وسعت دید در گذشت ببهشت رسید نعمت دید در گذشت بخاک رسید محنت دید بروی نشست کر و بیان از عالم خود ندا کردند و گفتند ای وصف پادشاهی ترا با خاک یکدر چه آشنائی خاک را از تو بچه نسبت روشنائی گفت او محنت من دارد من محبت نقطه که او بر زبر دارد و من در زیر دارم و عشق در محلی که اثبات یابد مر آنرا زیرو زبر کند جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا

تا چند مرا زیرو زبر داری تو و ز عالم خویش بر گذر داری تو
با این همه مر همراهین بس باشد کز در دلم مها خبر داری تو

•••

فصل : گاه بود که عاشق از کثرت درد و قوت از عاج در بیابان هوا شود و سر گردان گردد تا بحدی که عشق را منکر شود و آنرا منکری داند از منکرات و ترک آن را موجب قربت شناسد عشق گوید که این هوس است اگر چه نفس قَالَانِي تُبْتُ الْآنَ •• آن توبه چون ایمان باس کفار بی اصل همانا این هوس از ولایت دل زاید بمدد هواء حس نفس اماره که با او گوید :

از عشق که کرد ای دل ابله توبه تا من کنم از وصال آن مه توبه
شب تیره و باد روشن و خلوت خاص او حاضر و من عاشق و آن گه توبه
و گاه بود که در عین ولع از آن توبه توبه کند مر آن

• سوره ۱۱ آیه ۸۴ • سوره ۴ آیه ۲۲

توبه را خوبه پندارد و معصیت انگارد و گوید تَوْبَةٌ اَقْبَحُ مِنْ خَوْبَةٍ :
 آن توبه که از دیدن روی تو بود والله ز صد گنه بتر پندارم
 چون بدین مقام رسد در عشق پخته گردد اگر چه خام
 بود ولیکن بحقیقت بدان که تا عاشق از خود نپردازد بسا عشق
 نسازد چون او خود را نباشد معشوق بلطف او را باشد اَنَّا لَكُمْ
 اِنْ شِئْتُمْ اَوْ اَنْتُمْ كَفِيتُمْ تا عاشق منکر بود و عشق بنزد او
 منکر، معشوق در هودج کبریا بود چون نقد وجود خود را در
 مقمره عشق در ساخت و بسا ملامتیان راه عشق بساخت سر در
 گریبان درد کشد و پای در دامن محنت آورد معشوق برای اظهار
 کرشمه حسن و زیبایی پرده براندازد و صد هزار کس را در
 یکدیگر اندازد و عشق ندا میکند :

کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند کو یوسف کنعانی تا جسم براندازد
 کوتایب صدساله تا بر شکن زلفش عالی بسر اندازی دستار در اندازد
 باشد که درین مقام معشوق بدو اقبال کند و وجودش قابل
 دید جمال کند بجاذبه لطف او را بر در سرادق حسن حاضر
 کند و بخودش در خود ناظر کند تا بدو بینا شود و این دید او
 او را ذَلِكِ سِرِّ

از دایره وجود گر بر کشدت وز دام بلا بقره اندر کشدت
 تا عین ترا بعالم خود بیند بیخود کند و بمهر در بر کشدت

•••

فصل : عشق مهندسیست که رقاب عاشقانرا قراب خود
 خواهد کرد هر کرا بواسطه او سر از تن جدا شود معشوق جام و لا

بر کف او نهد و او را در عالم خود بار دهد :

صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد با خون دلم عشق تو آمیخته شد
از خنجر آبدار آتش فعلت تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

•••

فصل : عاشق را آن نیکوتر که خویشتن دار بود و
کشنده یار بود زیرا که روزی بار بود اما رهگذر آن بردار
بود :

گر رهگذر عشق تو بردار بود آسان بودای پسر نه دشوار بود
از خارچه باک باشد آنرا که و را معشوق دلش میان گلزار بود

•••

فصل : عشق را اقبالست و ادباری ، اقبال عشق در ادبار
عاشقست زیرا که اگر عاشق مقبل بود معشوق در هودج عز
خودش مسکن سازد و باشد که در اوقات نسیم صبا پرد و وصل
از پیش جمال براندازد و آنگاه عشق صولت خود بر که راند
و حقوق دولت از که ستاند عشق مدبری طلبد روز برگشته و
افتاده خواهد قعر مرادش در گذشته تا صولت خود برو می راند و
داد خود از و می ستاند و گاهیش بلطف می خواند و گاهیش بقهر
می راند گاه تیرباران بلا می کند و گاهش نشانه محنت و ولا
می سازد و گاهیش بر سر بر عزت می نشاند و گاهیش در دام محنت
می کشد :

که در کشدم بدام اقبال غمت که بر کشدم زچاه ادبار دمت

یا اینهمه از کمال تسلیم سرم بادا صنما فدای خاک قدمت

فصل : اگر اقبال و ادبار عشق در مکنون و ظهور بود دانم که عشق در حال مکنون باصوالت تر و باقوت تر بود زیرا که کمین گاه او جان عاشق است چون در جان نهان شود درد بیغایت شود و الم بی نهایت گردد و این اقبال عشق است و ادبار عشق و این حال تا آنگاه بود که عاشق زنده بجان بود و متحرک بارکان بود چون زنده بجانان شود و ازین مرتبه برگردد آن شود عشق رخت بر بندد و این ادبار عشق و اقبال عاشق است :

تاجان باشد عشق تو در جان باشد در هستی آن قوت ارکان باشد
و انرا که بقای او بجانان باشد او را بمدان که این بود آن باشد

فصل : عشق هرگز جمال خود بدیده علم ننماید و نقد خود برو عرضه نکند زیرا که علم موجب خشیت است و عشق سبب تجاسر عشق را هر دو طرف در خرابی است و علم را هر دو طرف در عمارت و این سرّی عظیم است. آری چون علم بدیده دانائی در نگرد آن چیز که بیند خواهد که در ملا آرد او از آن چیز باز دهد و این معنی در عشق موجب بعد بود زیرا که بغیرت عشق تمام شود و در غیرت روا نبود که صفت جمال معشوق بر ملا باز دهد بدین سبب علم در عشق نامحرم می آید و عشق جمال خود بدو نمی نماید چنانکه گفته اند :

در عشق تو از ملامت ننگی نیست با پنجه آن ازین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه محرم راست نامحرم را درین قدح رنگی نیست

•••

فصل : علم برای آبادانی عالم است پس عالم صاحب خشیت
باید انما یخشى الله من عباده العلماء تا آبادانی علم را سبب شود و عشق
برای خرابی عالم است است المحبة نار والشوق لیه پس عاشق صاحب تجاسر
باید تا آتش در هر دو کون زند :

آتش درزن بهر چه دارد یارت و اندیشه مکن ازین بر آید کارت
چون سوخته گردد ای پسر آثارت باقی ببقای او شود انوارت

•••

فصل : عشق روی درخود دارد پس همو شاهد است و
همو مشهود و عشق خود را شناسد پس همو عارفست و همو
معروف در هوا خود پرد و شکار از عالم خود کند پس همو شکار
است و همو صیاد آنچه بایدش در عالم خود باید پس همو طالبست
و همو مطلوب نظر از خود بر ندارد و بر کس نگمارد پس همو
قاصد است و همو مقصود عزیزى گفته است :

صیاد همو دانه همو صید همو ساقی و حریف ومی و پیمانان همو
گفتم که ز عشق او به بتخانه شوم دیدم که بت حاکم بتخانه همو

•••

فصل : عیب و عار در عالم عشق ممتنع الوجود است

اگر پادشاه با گلخنی عشق آرد عیب نیست و اگر گدائی بر پادشاهی عشق بازد عیب نیست زیرا که عموم خلایق از آنجا که ذرّوۀ اوج علوی ملکی است تا اینجا که حنیض سفلی شیطانست همه عاشق کمال خودند برای ادراک اسرار غیب و روا بود که ایجاد همه را سبب همین بوده باشد **وَلِذَلِكَ خَلَقَهُمْ • تَأْسُرُ كُنْتَ كَنزاً مَخْفِیًّا** اَعْرَفَ ظَاهِرٍ شُودَ و آنچه در نوادر حکم نوشتست که بواسطه کتابت يك كلمه حیات و قدرت و علم و سمع و بصر و ارادت کاتب بی هیچ تاملی در دل بیننده این کلمه مکتوبه پدید آید بدین معنی قریبست :

در عشق دلا عیب و عواری نبود و آنجا که بود ز عشق عاری نبود
این جمله از آنست که هر عاشق را در عالم عشق اختیاری نبود

فصل : عشق واسطه ایست میان عاشق و معشوق موجب پیوند می شود اما در سایه کرشمه معشوق نهانست گاه گاه از کمالی که در کار خود دارد از غمزه معشوق ناوکی بر کمان ابروی او نهد و بر هدف جان عاشق اندازد و این بمثل زخمی بود که هر دو کون سر آن نتواند بود :

ای عشق چرا همی نهی بر جانم باری که بدست کشیدنش نتوانم
من بنده مطیع آن چنان فرمانم زنهار مده زدست خود آسانم

فصل : در عرف عشق بالامی است که عاشق و معشوق ازو

بر حذرند با هر که پیوند او را از مقام تاجداری برخاک خواری
اندازد زیرا که کرشمه معشوق تا آنگاه است که در عالم بی نیازی
محبوبیست چون در ورطه محبتی افتد بر خودش بگرفتاری نداباید
کرد و خلق عالم اختیار باید کرد **بُعِبَهُمْ** * گوید :
کی توان از خلق پنهان گشتن آنگه در ملا
مشعله دردست و مشک اندر گریبان داشتن

•••

فصل : عشق باکس نیامیزد و در هیچ چیز نیاویزد اما
عاشق بمعشوق نیازمندست برای دفع نیاز خود **بَعْوَمُ حَوْلَهُ** گرد
سرادق حسن او گردد و معشوق با کرشمه و دلال و ناز است
بَعْوَمُ حَوْلَهُ اما بنیازمندی نگرانست تا بار کار او کشد پس بدین
نسبت سبب عاشق را معشوق بیاید تا از در دنیا باو باز رهد و
معشوق را عاشق بیاید تا بار کرشمه و ناز او کشد و عشق فارغ
از نیاز عاشق و ناز معشوق همه مرادش آن بود که سر از **لُجَّةً**
غیرت بر آرد و نهنگ وار هردو را در کشد تا اجتماع ایشان
در حوصله او بود و تصور افتراق برافتد :

عاشق بنیاز خویش مشغول شده معشوق بنیاز خویش موصول شده
فارغ شده عشق از وجود هردو در خود زخودی خویش معزول شده

•••

فصل : عشق آتشست **الْعِشْقُ** **أَوَّلُهُ** نَارٌ **وَأَوْسَطُهُ** حَرٌّ **وَأَخْرَجَتْ**
أَنْسَ مِنْ جَانِبِ الطَّوْرِ نَاراً •• ای نَارِ قَلْبِهِ ، فداخرقت **شُعَالٌ** و حیرت

•سوره ۵۹ آیه ۵۹ ••سوره ۲۸ آیه ۲۹

کنون او دل عاشق و هیزم او وجود عاشق ، وَقُوْدَهَا النَّاسُ • آتش
 افروز او دلال و ناز و غنچ معشوق ، آنچه عاشق بر دره معشوق حاضر
 شود و یا معشوق بعاشق ، در آن بر آمدن مراد عشق است نه بر
 آمدن مراد ایشان اگر او در نظر این دلال ناز و کرشمه بیفزاید
 او شعله با آسمان رساند و خود لذت او در آنست و اگر این در
 حضور آن نیاز و عجز و مستمندی نماید او جهانی بگیرد و
 خراب او درین است و این از کمال اوست که دیده علم جمال
 این حال نبیند زیرا که در بدایت علم بدوراه نیابد او را منکر
 گردد و او بدان معذور است زیرا که این تعلق بذوق دارد و
 او را بدان راه نیست زیرا که او ضروریست نه اکتسابی و او
 با اکتساب حاصل نشود چون بخود محاصل شد محل ضرورت
 بسوزد ، پس این را با او هیچ مناسبتی نبود :

چون شمع محبت توافروخته شد پروانه نفس من در آن سوخته شد
 بشکن قفس وجود و زوباک مدار مرغی که رمیده بود آموخته شد

•••

فصل : عشق از توجه بوجهی مقدس است او روی در حسن
 و دلربائی و ملاحظت و جان افزائی دارد و حسن و دلربائی و
 ملاحظت و جان افزائی دانه و دام اوست پس بدین نسبت هر که
 در جهانست غلام اوست و همگنان دانند که سر او را بقائی و

فنا و جهری بود که از توجه مقدس بود **وَيَقِي وَجْهَ رَبِّكَ** و چون او را توجه بوجهری نیست خود بجز وجه او هیچ وجه نیست **كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ ۝ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۝** انم-وذج این معنی در جهان کعبه است خلائق را در عبادات توجه بدو و او را به هیچ چیز توجه نه ، پروانه را توجه بشمع و شمع را توجه بسوئی نه ، روی همه بآفتاب و آفتاب را توجه بطرفی نه ، عرش قبله مقربان و عرش را قبله نه ، محمد مقتدای همه و او را بکس اقتدا نه ، **وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا ۝**

چون روی بیک سوی ندارد دل من مانا که همی روی ندارد دل من
در عشق چنان شدم که در معرفت گوئی که همی بوی ندارد دل من

•••

فصل : پندار علم و هندسه و هم و فیلسوف خیال و جاسوس طبیعت و بیداری حفظ و عقیده عقل در عشق به هیچ بر نیاید در وی همه درد باید و سوز و رنج باید و محنت :
چون عقل عقیده است در راه غمت از هندسه عقل چه حاصل ما را

•••

فصل : کمال حسن معشوق جز در آینه عشق نتوان دید و از بن جهت وجود عاشق برای اظهار حسن معشوق باید ، ای درویش اگر چه معشوق بسرمایه حسن غنی است و از وجود غنی مستغنی است اما وی را برای اظهار خود بر خود آینه باید تا

سوره ۵۵ آیه ۲۷ •• سوره ۵۵ آیه ۲۶ ••• سوره ۲۸ آیه ۸۸

••• سوره ۲۰ آیه ۱۱۳

خود را در یابد و این معنی غوری دارد :

ما آینه ایم و او جمالی دارد او را ز برای دید او دریایم
 الْتَوَمِنُ مِرَاةُ التَّوَمِنِ سرّ این معنی است بدین نسبت عاشق
 بحسن معشوق از معشوق قریبترست اگر چه میان عکس و عین
 مابینت نیست و بحقیقت در عالم عقل قابل مَبَاقِبَتِهِ قریبتر می نماید
 از فاعل، چون عاشق در غلبات عشق معشوق را از او اترست
 و از خود خود تر روا بود که برو ازدیده او غیرت برد و چون
 وجود خود را آینه دید او شناسد وجود خود را خواهد که در
 دریای نیستی اندازد تا او خود را بواسطه او بیند زیرا که
 برو هم ازو غیرت می برد و این عظیم وقتی دارد بیدوق معلوم
 نگردد و درین معنی گفته اند :

یارب بستان دادم از جان سکندر کو آینه ساخت که دروی نگری تو
 ای درریش چون معشوق آینه ساز بود عاشق همیشه از غیرت
 در گداز بود :

خواهم که ز دور در جمالت نگرم می نتوانم از آنکه بی پا و سرم
 از عالم خوداگر توای مایه حسن نظاره حسن خود کنی رشک برم

•••

فصل : عاشق معشوق را از او اتر بود پندار پیوندی
 درو پدید آید و بجائی رسد که گوید :

معشوق منم اگر چه بیخویشتم
 أَنَا الْحَقُّ وَ سُبْحَانِي سرّ این معنی است :

چندان نازست ز عشق با جان و تنم گویا که تو عاشقی و معشوق منم

•••

فصل : کار عشق آنگاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق بگردد بی آنکه از عشق عاشق چیزی بکاهد یا در حسن معشوق چیزی بیفزاید زیرا که حسن معشوق را لازمه وجودست زوال آن با بقاء ذات او ممتنع بود و عشق در عاشق اگر چه زایدست بر وجود او و از خارج درو آمده است اما بقوت حسن معشوق که ذریعه اوست اوصاف او را در خود مضمحل گردانیده است و بجای خود همه خود ثابت شده و چون عاشق معشوق شود هر آینه معشوق عاشق شود بی آنکه وصف او از و نقل کند و بدین پیوندد ای درویش اگر دیده نهان بین بگشائی بینی که عشق و عاشق و معشوق هر سه یکی است و این اصل بی شبهتی و شکی است شیخ اوحمدالدین کرمانی گوید :

گفتم که پیامبری تو یا پیر گفت او که دوئی ز راه برگیر
امروز و پریرودی و فردا هرچار یکی بود تو فردا
چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من و پیر هر سه او بود

•••

فصل : خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گوید در سوانح معشوق با عاشق گفت بیا تو من باش گفت اگر من تو کردم آنگاه معشوق در باید و در عاشق نیفزاید و چون تو من گردی

در معشوق افزایش همه معشوق بود و عاشق نه ، همه ناز بود و نیاز نه ، همه یافت بود و در بایست نه ، همه توانگری بود و قلت نه ، همه عزت بود و ذلت نه ، درین معنی درویش گوید :

معشوق اگر بلطف در کار شود با عاشق خسته تا در بار شود
 معشوق شود عاشق و بی زحمت خود در عالم او قابل دیدار شود

* * *

فصل : عاشق را نه خلوت باید نه صحبت زیرا که خلوت برای سکوت باید و سکوت عاشق را از قواطع است و صحبت از برای راحت باید و راحت مشتاق را از موانع است و آنچه گفته اند که معشوق عاشق پیدا باید و مشتاق شیدا باید سر این معنی است عاشق از فراق بطبع گریزد و در وصل آویزد موجب آنست که فراق دوئی اقتضا کند و وصل یکی یعنی در مقام فراق حصول عاشق در عالم اندوه بود و حصول معشوق در هودج سرور ، و این در تفرقه کثرت مشاهده شود و در عشق وحدت باید بل اتحاد و این جز در وصل نبود و ذلك سر عز بزلین فهم جانم ز فراق تو از آن بگریزد تا با تو یکی شود دوئی برخیزد

* * *

فصل : آنچه گفته اند که عاشق در مقام فراق خوشتر از آنکه در مقام وصل راستست زیرا که در فراق امید وصالست و در وصل بیم هجر ، اما با درد فراق ساختن و خود را بخود برانداختن از دید امتناع وصول بود و این از تفرقه خالی نیست

زیرا که در درد اینیت این باقی بود و در وصول بهویت او در باقی بود :

او را که بقای او بیباقی باشد بر گوی زبندگی چه باقی باشد
هشیار چگونه گردد از مستی عشق چون پادشهرش بذات ساقی باشد

•••

فصل : ای برادر مقام فراق مقام انتظارست و درین راه چشم داشتن برای حصول معشوق درعالم خود شرکست او را چشم بر هم می باید نهاد و در خود طلب کرد و بیافت طرب کرد که او همیشه حاصل است و شبهت ازین اصل زایل است ای عزیز هستی او در نیستی تو جمال مینماید و نیستی در تو اصلی است و جوهری که تو باصل خود توانی بطبع باز شو تا همیشه واجد باشی . ای درویش تاب آفتاب قدم همیشه بر عدم تابنده است این ذرات وجود که بشهود او حاصلند سر از زاویه عدم برزده اند و ازو بقا یافته، عجب مکنون ذرات بغروب آفتاب محقق می شود و ظهورشان بطلوع او اما این ذرات که تاب آفتاب شهود او از افق قدم تابنده است ولم بزل پاینده :

هِيَ الشَّمْسُ الْآنَ لِلشَّمْسِ غَيْبَةٌ وَهَذَا الَّذِي أَعْيَبَ لَيْسَ بَغَيْبٌ

•••

فصل : اگر عشق بلاست و دروی بسی عناست اما قوت او از جفاست آن جفا که معشوق بر عاشق کند چون بحقیقت بنگری آن جفا از معشوق برای طلب وفاست زیرا که در مقام فراق مقام کردن و در پی خودی آرام کردن کثرت و دوئی است

او می‌خواهد تا کثرت و دوئی عاشق بوحدت و یکی باز آید و در پی آن پیوندی پدید شود ای عزیز جنگ معشوق صلح آمیز بود و صلح او جنگ آمیز تا طلب مؤید شود و عشق مؤکد گردد و عاشقان کار افتاده دل بیاد داده دانند که در ابتداء عشق جنگ و عتاب و کرشمه و ناز بود تا عشق محکم گردد و در میانه ارتکاب اخطار و ناترسیدن از هلاک و تلف مهجه روی نماید و در آخر سکون بی‌حرکت و سکوت بی‌گفت و انتظاری جست بحاصل آمد و آنچه درین مراتب گفته اند بدین قریب است :

سکون ثم قبض ثم بسط و بحر ثم نهر ثم بیس

ورود ثم قصود ثم شهود ثم وجود ثم خود چنانکه گفته‌اند ،

در عشق دلابسی نشیب است و فراز کاهو بره شیر گردد و تیهو باز

•••

فصل : میان عاشق و معشوق بنوعی مناسبت باید تا عشق از کمین مکنون جمال نماید یکی از حکما این معنی در تقریری می‌آورد و نسبت آن بطیران طیور میکند و می‌نماید که طیور با غیر جنس خود الفت کمتر گیرند درین میان زاغی و کبوتری دیدند که باهم می‌پریدند عجب داشتند حکیم گفت میان ایشان در حالی مشاکلتی پدید آمده است که عروض آن موجب صحبت شده تفحص آن کردند دیدند که هر دو را عرجی عرضی حاصل شده بود فرمود که موجب ائتلاف ایشان درین پرواز این معنی بود و این سر دقیق است ای عزیز چون در معنی یکی

شوند و یگانگی ایشان بی شکمی شود اگر در ظاهر یکی از دیگری غنی بود و مستغنی اما آن دیگری بدان یکی محتاج بود و مفتقر اما در باطن در هر دو يك معنی بود خفی از عقول بشری و ملکی که موجب مناسبت شده است **يَجِبُهُمْ وَيُجِبُونَهُ** •

فَلَا تَحْتَقِرْ نَفْسِي وَاَنْتَ حَبِيبِي
فَكُلَّ امْرَأٍ يَصْبُوا اِلَيَّ مِنْ جِبَانِسٍ

عجب آنکه از دوستی خود اخبار میکند **يَجِبُهُمْ** • و دوستی تو بر خود اظهار میکند **يُجِبُونَهُ** نه اندک کاریست و بی مناسبتی است آه و هزار آه اگر چه یکی وصف قدیم است و یکی وصف حدث اما باری هست **وَذَلِكَ سِرٌّ لَا يُمْكِنُ كَتْفُهُ بِلِسَانِ الْقَالِ**

•••

فصل : عشق خود را در حدقه عاشق جای کند تا روح باصره او را جز بمعشوق نگران ندارد و گفته اند که عاشق در هر چه نگرد معشوق را بیند راستست و سر این معنیست . ای عزیز چون عشق با کمال رسد در ولایت وجود عاشق نگنجد آنچه از راه دیده بیرون افتد ناظر بخط او شود برای سلوت را و این آنگاه بود که دانسته بود که **مَنْ مَنَعَ عَنِ النَّظْرِ نَسِيَ الْآلَمَ بحقیقت داند که آنچه او را در نظر آید یا از آن بسوی او خبر آید آن خطی بود که معشوق بیند قدرت بر صفحه و کرب نگاشته است او بامید سلوت بدان نگران شود و زمان جوش می گوید این آن نیست اما بی آن نیست **مَا زَيْتُ شَيْءٍ فَذَرَاهُ وَ مَا زَيْتُ شَيْءٍ فَذَرَاهُ****

و این رمزی لطیف است :

در دیده من عشق مکانی بگرفت آتش در زد تا که جهانی بگرفت
چون سوخت همه جهان پس گفت مرا آن ذره به بین که ملک جانی بگرفت

•••

فصل : عشق چون بکمال رسد عاشق از معشوق گریزان

شود زیرا که داند که در ظهور او ثبور این بود عند ظهور الحق
نبور الخلق و آنچه گفته اند هر عاشق را که با خود کار است
معشوقه از او بیزار است برین معنی قریبست . ای عزیز در اوان
ظهور صباح ضوء مصباح باطل شود و مضمحل گردد اذا طلع الصبح
حصل الاستغناء عن المصباح :

فَلَمَّا اسْتَبَانَ الصُّبْحُ اَدْرَجَ ضَوْؤُهُ بَانَوَارِهِ اَنْوَارَ ضَوْءِ الْكَوَاكِبِ
يَجْرِي عَنْهُمْ كَأَنَّ لَوَابِتِلَى اللَّطِي بِنَجْرِيَةٍ طَارَتْ كَأَسْرَعِ ذَاهِبِ

و آنچه گفته اند الخواش بین عیش و طیش بدین معنی نزدیک است
یعنی ارباب مشاهدات چون بعظمت ذوالجلال مکاشف شوند از
هیبت بگدازند و چون استیلاء سلطان شهود و وجود ایشان کمتر
شود از لذت بنازند اذا كوشفوا طاشوا واذا استنزعمهم رُدُّوا الى الحظِّ فعاثوا.

•••

فصل : منصور مغربی که در فقه نامی داشت و از عالم بی

نشانی نشانی گفت روزی به قبیله رسیدم از قبایل عرب جوانی
با خودی مقمّر و خطی معنبر مرا دعوت کرد چون مائده حاضر

کردند جوان بسوی خیمه نگاه کرد و نعره بزد و بیهوش شد و
 زبانش از گفت خاموش شد چون بیهوش بساز آمد در خروش
 آمد از حال او پرسیدم گفتند در آن خیمه معشوق اوست درین
 حال غبار دامن او که گریبان جانش گرفته است و بسوی عالم
 بیخودی می کشد بید بیهوش شد و چنین خاموش شد گفت
 از کمال مرحمت بر در خیمه دلربای جان افزای
 او گذر کردم و گفتم بحرمت آن نظر که شما را در کار درویشان
 است که آن خسته ضربت فراق را شربت وصل چشانی و آن
 بیمار علت بیماری را بمراد رسانی از و رای حجاب جواب داد
 گفت **یا سلیم القلب هو لا یضیق شهود غبار ذبلی فكيف یضیق صحتی**
 اوئی او طاقت دیدن غباری از دامن من نمیدارد او را طاقت جمال
 من کی بود .

•••

فصل : اگر عاشق در عشق خود خود را بسود در عشق
 خام بود و در شوق ناتمام او را اوئی او برای معشوق باید ای
 درویش آنکه معشوق را برای خود خواهد هنوز قدم در ولایت
 عشق نهاده است و او مرتدی بود که مراد برای مراد خود
 خواهد اما آنکه خود را برای معشوق خواهد از بوستان عشق
 بوی ریاحین صدق بمشام وقتش رسیده بود اگر چه در بدای
 کار بود اما طالب اسرار بود باز چون پرنجاست درخواست از
 وجود خود زایل کند و سعادت یگانگی حاصل کند در هودج
 فناء دوم مقرر سازد پس از غیرت از خود بیخبر شود چون بی شعور

شود و از غیبت بحضور شود در پرتو آن نور شود لاجرم پروانه وار از بقا بفنا راه طلبد و خود را بواسطه عشق بر آتش عدم احساس و بطلان قوت متخیله بسوزد و همانا که این مقام در تلوین بود نه در تمکین و این معنی در حوصله مرغی خانگی که او را دانش گویند نگنجد و میزان عقلش هم برنسنجد اگر معلوم شود بمثالی شود و آن در رباعی خواجه احمد غزالی قدس اُله روحه گفته است :

تاجام جہای نمای در دست منست از روی خرد چرخ برین پست منست
تا قبله نیست قبله هست منست هشیارترین خلق جہان مست منست
ہذا ربی • و سبحانی و انا الحق درین راه پدید آید درویش گوید :

چون نور ظهور تو مرا پست کند و زباده عشق مرا مست کند
بر تر شوم از عالم امکان آنگه در عین کمال واجبم هست کند

• • •

فصل : آنکه در عشق معشوق را برای خود خواهد قبول
و رد و قبض و بسط و سکر و صحو و فنا و بقا و غیبت و حضور و ظهور
و نبور و ستر و تجلی و حزن و سرور و مکون و ظهور در عالم او
سر ازو برزنند و او را ده عمر نوح بسر آید و این منازل هنوز
بیای او قطع نشده باشد و حق هیچ منزلی نگذارده باشد و
بحقیقت تاحق منزلی گذارده نشود بمنزلی دیگر نبود و او از
اسرار آگاه نبود پس بیچاره همیشه در راه بود و پیوسته بر گذرگاه
هر چه از افق هستی پدید می آید او از کمال حیرت چنگ

در او میزند هذارَبی* می گوید باز آنکه خود را برای معشوق خواهد این اضرار از راه او برخیزند و بهیچ حال در دید وقت او در نیاویزند او را بدو گذارند و زمام امور او بدو سپارند زیرا که مبتدی راه عشقست و طالب مقام صدقست هنوز از وجود قطره نساخته است و در بحر غیب نینداخته هنوز وی در نظر اوست اگر چه بسوی عالم وحدت سفر اوست بی شک هنوز پیداست اگر چه شیدا است همانا در نمازست که زبان مسألش درازست هنوز در رکوعست که در طلب باخشیت و خضوع و خشوعست هنوز بنده است اگر چه خود را بر در افکنده است عجب ازین درد نمیکاهد که خود را برای او میخواهد از برای این الم نمیکدازد که میخواهد که با او سازد و اما آنکه از درخواست برخاست در فناء دوم او را مقرر شود و از خود و غیر خود بی خبر شود بقاء او بدو بود و نظر سرش از او دور بود بدو حاضر بود و بدو ناظر بود او سر اوقات جلال قریب بود و کارش بس عجیب بود ادراک مقام او از ادراک عقول بعید بود شاه بود اگر چه در زمره عبید بود و این در مقام فناء سوم باشد چنانکه گفته اند :

تامرد ز خود فانی مطلق نشود	اثبات بنفی او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست	ورنه بگزاف باطلی حق نشود
حکیم گوید یقین دان که تو او نباشی ولیکن چون تو در	
میان نباشی تو اوئی .	

فصل : در این مقام که به هو برآمد او پادشاه عالم هستی بود اگرچه درین پرده برخاک پستی بود اگر ذرّوۃ اعلاه قدس بعالم او هبوط کند بی کیف بود و اگر کسی را محرم خطاب دارد بی حرف بود او را در صعود و هبوط تعلق به جاذبه و تمسک برابطه نبود نه هیچ زمانش در باید و نه هیچ مکانی ازو خبر یابد این مقام را بزبان اهل تحقیق بی مزاحمت تصور و تصدیق مقام اختفا در کنه الا خوانند بلکه اثبات وحدت در نفی لا دانند و این رموز بوالعجب است نه زبان را قوت تقریر می باشد نه بیان را طاقت تحریر می باشد :

در نورمقدّسش چو گشتم پنهان وز حدمکان گذشتم ای جان جهان
در پرده عزّ او مقرب گشتم اندرتن من نه این بماندست و نه آن

فصل : جفای معشوق بر عاشق دلیل قلعه گشاد نیست روا بود که معشوق عاشق را در منجنیق بلانهد و در آتش ولا اندازد تا لوٹ انحرافی که از بت رویان عالم حشر کرده است از وی زایل شود و دولت تسلیمش حاصل شود قالوا حرقوه • تا هر گاه که سلطان قهر منجنیق بلا نصب کند و وجود عاشق در آتش غیرت اندازد و لطف محبوب سلطان وش از سحاب عنایت باران رعایت بر آن آتش بارد تا ریاحین انس پدید آید بانار کونی بردا و سلاما • ای درویش بهش باش آنچه بخودی خود زخم بر وجودت می اندازد

• سوره ۲۱ آیه ۶۸ •• سوره ۲۱ آیه ۶۹

برای آنست تا توئی ترا در تو پست سازد بلکه نیست کند و
 بخودی خودت هست کند اگر عاشقی و در عشق صادقی خود را
 هدف ساز و در مقابله نظر معشوق دار اگر خواهد تیر جفا در
 تو اندازد و اگر خواهد نیزه وفا اندازد ترا همین بس بود که
 او در زمان انداختن روی بتو آورد و نظر بر تو دارد ، عجب
 اهل عالم را روی بدو و او را بتو، زهی پادشاهی نا متناهی که
 ترا بود تعیین تو در هدف بودن و توجه او بتو در انداختن نه
 خرد کاریست فهم این از ذوق باید و قبول این را شوق ، آن
 نقد که تو او را علم خوانی و آن بضاعت که تو آنرا عقل دانی
 درین بازار رواجی ندارد :

از نقد وجود من هدف سازی تو بس ناوک قهر در من اندازی تو
 خوش باشدم آنمقام کز مر کب حسن بیواسطه بسوی من تازی تو

•••

فصل : عندلیب خوش نوای عشق بر درخت سمع و بصر
 ترنم یکسان کند یعنی چنانکه عشق بطریق بصر اثبات یابد چنان
 که چون حسن دلبائی در نظر آید بر وی عاشق شود چون از
 حسن جان افزائی خبر آید هم عاشق شود اما عشقی که بواسطه
 نظر بود دفعه واحده بود بقراری و بی آرامی در حال اثبات باید
 و عاشق خواهد که در زمان بدو شتابد . ناری عشقی که
 بطریق خبر بود تازه بود زیرا که اخبار جمال و کمال او
 دفعه واحده ممکن نبود پس عشق بدو هم دفعه واحده نبود و

این اصلی متین است بنا بر این اصل چون حسن معشوق مشاهده گردد دل عاشق را بدو میلی پدید آید و او بدان واسطه در گفت و شنید آید تخم این مشاهده جمال بود و از طرف معشوق کرشمه و دلال بود :

عاشق چو بعاشقی پدید آراید از عالم خود بسوی دلدار آید
چون مرغ ز بهر دانه در کار آید در دام بماندش ز دیدار آید

باز چون کمال جمال به سمع رسد حقیقت وجود بحکم خاصیت بدان مایل شود و بطبع بدان شتابد اگر چه داند که در نیابد آن میل برای آتش افروختن است در مقام اول وصال مطلوب بود تا دل از خفقان طلب بر آساید و جان بعالم خود باز آید و در مقام دوم ذکر وصال خود بر ضمیر گذر نکند زیرا که علم بعدم وصول سابق بود و عشق لاحق :

چندان صفت جمال در نوش آید کین جان زدست رفته در جوش آید

حاصل در عرف عشق را وطن میان دو دل است گاه نیاز معشوق شود و بعاشق نپردازد و گاه نیاز عاشق شود و در پای معشوق اندازد گاه افتخار او را بدین جلوه کند و گاه افتقار این را برو عرضه کند اما مراد کلی او آن بود که هر دو را در مرکز و محل خود فراهم کند تا وصال بی انفصال ممکن شود آنچه گفته اند عشق نهنگی شود و عاشق و معشوق را در کشد تا اجتماع ایشان در جوف او بود و تصور فراق نماند بدین-

معنی قریب است و این رمزی عجیب است :
 از خوف فراق رویت ای مایه عمر خواهد دل من با تو که در پوست شود
 * * *

فصل : عشق عاشق با معشوق دیگرست درین اصل هر
 یکی در دو مرتبه مقرر می شوند و این اگرچه در ظاهر کثرت
 می نماید اما در معنی وحدتست زیرا که چون معشوق عاشق
 شود هر آینه عاشق معشوق شود کثرت بر خیزد و چون معشوق
 یکی بود و خود یک عاشق را دو معشوق روا نبود *ما جعل الله لرجل*
من قلبین فی جوفه اما یک معشوق را روا بود که هزار عاشق بود و
 هر یک در عشق صادق بود اما اینجا سر است دقیق بدان که عاشق
 را گذر بر دریای شوقست و نهنگ عشق درو در کهین تازمره
 عشاق را که بر درگاه سرادق جلال شور و شغب می دارند و
 می نالند و می زارند با آنکه از استغناء معشوق خبر دارند
 بیکبار در کشد و دم در کشد زیرا که از رحمت خلقت
 بحقیقت بر درگاه جز رحمت بی فایده نیست *خلقناکم لربح عنکم* -
لا ترهبوا عنا :

چون نیست بسی فایده اندر بودت آن به که باصل خود همی باز شوی
 * * *

فصل : در عرف عشق عاشق اصلست و عشق معشوق فرع
 زیرا که عشق در معشوق از تابش عشق عاشق است و این سخن
 را مدار بر اصلیت و آن اصل آنست که نیاز و درد و سوز

و قلق و ضجرت و ولع و نزاع و شوق و احتراق در عشق
عاشق یافت شود و بی این جمله ناقص بود و مدار کار عشق باتفاق
ارباب عقول بدین جمله است و احوال عشاق دلیل صحت این
اصلست باز آنچه وقتی بسط و قبض و انس و روح روی نماید
آن کلمات لطف محبوبست که بکرشمه و ناز و دلال گوید :
معشوقه تو باش عاشقی کار تو نیست . این شراب قهر در
میدهد اما چون در جام لطف است لذتش در ظاهرست و
المش در باطن زیرا که او را بطعن از مقام عاشقی بدر میکند
و خود می داند که ازو معشوقی نیاید اما در عالم حقیقت عشق
معشوق اصل است و عشق عاشق فرع و سرّ این معنی در ^{و یجربهم و یجربونه}
یافت شود .

اول از او بد این حکایت عشق	بسی مگو عشق را بدایت نیست
عشق چون آتشیست روحانی	روح کس را ازو شکایت نیست
عشق چون بر لطیفه غیبیست	بی نشانست ازو حکایت نیست
بوالعجب ،وره ایست سوره عشق	چار مصحف ازو يك آیت نیست
اما این عشق را مدار بر جبّاری و قهرّاری و تعزّز و	کبریاست :

زانجا که کمال حضرت عزت اوست اعیان وجود را چه امکان باشد
عقول بشری و ملکی درین سرگردانی اند تا بدانند که
عشق کدامست و عاشق کدام و معشوق کدام و اینجا لطیفه لطیف

است چون عشق حبل رابطه است نتوان دانست که که می کشد و که انجامد : کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش. عقل بیخود می گوید او کشید و این انجامید و روا بود که کار برعکس باز گردد و راه دگر سار گردد ایاز محمود گردد و محمود ایاز وَمَا تَشَاوَنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ * ابو یزید قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ الْمَزِيدُ گفت چندین گاه می دانستم که من او را می خواهم او مرا پیش از من خواسته بود و از من هیچ در نخواسته بود بِحَبِّهِمْ * پیش از بَحْبُونَهُ * باید .

•••

فصل : آدمی زاد را همین سعادت بس بود که در محبوبی پیش بود بِحَبِّهِمْ * در عقول ثابت است که قوت فاعله را قوت قابله عشق زیادت است زیرا که در انتظار ظهور اوست و او جز بهنگام معلوم خود سر از بالین فطرت برنیارد و این سرّی عظیم است بذوق معلوم شود آنچه گویند عاشق جمال طلبد تا در کار آید راستست اما بحقیقت جمال عاشق طلبد تا در گفتن اسرار آید كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا لَمْ أَعْرِفْ فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ سرّ این معنی است :

عاشق طلبد جمال تا بگدازد	در هستی او لطیفه پردازد
در پیش خودش بدارد و بنوازد	رز دیده برون رود و قوامی نوازد

•••

فصل : عشق بحدی برسد که عاشق دوست معشوق را

•سورة ۷۶ آیه ۳۰ •سورة ۵ آیه ۵۹

دوست گیرد و در دشمنی دشمن او آمیزد همانا که این معنی در عالم هودت بود چون بخلست رسد روی از همه بگرداند فَاَنَّهُمْ عَدُوٌّ لِّلْاَرَبِّ الْعَالَمِينَ * و چون بمحبت رسد از وجود هر موجود بیزار شود اِنِّیْ بَرِّیْ مِمَّا تُشْرِكُوْنَ * ای فی الوجودِ مَعَهُ و چون بعشق بی شعور شود و در پرتو آن نور شود درین بیشعوری نظر از محبوب و محبّه برخیزد آنرا که بود بر خود بود و این سرّی عظیم است ذوق در باید تا فهم شود و روا بود که عشق بحدی برسد که عاشق را غیور کند و در غیرت ناصبور کند دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست دارد عجب نخواهد که کسی نامش بر زبان راند چون خواهد که کسی دیگرش دوست دارد و آنچه شبلی قدس الله روحه در نهایت مقامات هر که حق را یاد کردی او سنگی بر دهان او زدی از غیرت سرّ این معنی است عاشق کی طاقت آن دارد که کسی در محلّ نظر او شریک شود :

گر باد صبا بر سر زلفت گردد بر باد صبا عاشق تور شک برد
 و ره بیچکسی ز خلق در تو نگیرد بر خود دل من جامه هستی بدرد

• • •

فصل : عاشقی بود از رفقای این بیچاره کبکی یافت او را بکوهسار برد و در مرغزار خرّم بگذاشت و می گفت رفتار او بر رفتار یارم ماند جفا بود با او جفا کردن اما این در بدایت عشق بود و مدخون و معلول بود زیرا که محبوب را شبیری طلب می کند برای سلوت و این از نقصان است والله که

• سورة ۲۶ آیه ۷۷ • سورة ۶ آیه ۷۸

اگر عاشق را شعور بود بر آنکه کسی بمعشوق او ماند و یا در حسن با او مساوات دارد در عشق ناتمام بود در طلب سوخته نبود خام بود ای درویش آن شوقی که وصال ازو چیزی کم کند ناقص بود وجود شوق نبود تهمت بود و تهمتی کاذبه بود و وصال هیزم آتش شوق است او را در شعله آرد تا بدان دمار از نهاد عاشق بر آرد و این آن حال است که پروانه آتش می شود اگر چه لمحه بود اما باری بود و این را بزبان آن قوم بیخود اتحاد خوانند اگر میسر شود مقامی در عشق ازو عالیتر نبود:

خواهم که ز سر عشق آگاه شوم بیخود بروم بنزد دلخواه شوم
گراوشوم ای یگانه بر خلق جهان بیزحمت بیخودی همه شاه شوم

• • •

فصل گریه در عشق از رعونات نفس است گریه ذر خلوت از برای سلوت بود و در صحبت از برای اظهار احتراق کند و این هر دو از رعونات نفس بیرون نیست لعمری تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و عاشق بی شعور باید تا از غیبت در حضور آید آن عزیز بنزد پیری از پیران طریقت در آمد اهل پرده اوزلف شانه میکرد خواست که سرپوشد پیر فرمود او درین زمان بی شعورست و در عالم حضورست از هر دو کون آگاهی ندارد و روی چهره او نامتناهی ندارد زمانی بود در گریه آمد پیر فرمود که سرپوش ده او حاضر شد و از دریچه طبیعت ناظر شد بخود باز افتاد و از هجر در گداز افتاد و این لطیفه لطیف است.

فصل: گریه از تأسف بود و تأسف از فوت محبوب بود چنانکه پیر کنعان از تأسف چندان بگریست که مردم چشمش که خلیفه عالم بینائی بود از کسوت عیانی بیرون آمد و جلاب سفید حسرت در خود کشید یا اَسْفَى عَلٰی یُوسُفَ وَاَبْيَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ. اما روندگان این راه را اسف و حزن نباشد زیرا که ایشان را خوف فقد محبوب نبود، پیری بنزد مریدی آمد او را یافت که در فوت محبوبی میگریست گفت ای پسر دل بمحبوبی می بایست داد که فوت بر او روا نبودی تا بقلق و حزن و ضجرت و بکا گرفتار نشدی :

رو دل بکسی ده که نمیرد باتو از درد فراق او نگری باری

•••

فصل: آنچه دیده عاشق در گریه بود آن از غیرت حقیقت وجود اوست برو و حقیقت وجود او که عشق صفت اوست از غیرت می خواهد تا دیده او از گریه سفید شود و از دیدن نا امید شود زیرا که داند که آن دیدار بدین دیده دریغ بود :

خوناب از آن همی بیارد چشمم کاهلیت دیدنت ندارد چشمم

و روا بود که از آن گرید تا خیره شود و نظر بر جمال آن دلربای نیفکند زیرا که بترسد که آن روی از نازکی بدین نظر مجروح شود چنانکه گفته اند :

من تیز در آن روی نیارم نگریست ترسم که ز نازکی جراحت گردد

فصل : اگر عاشق خواهد که معشوق را یاد کند نتواند چنانکه شبلی گوید چون منی ترا یاد کند و دهان را هر ساعتی هزار بار از آب توبه بشوید از یاد کردنت هر گاه که خواهد یاد کند سلطان غیرت عشق بانگ برزند *ایک و یحک و الله کان ایاک لعمری* اگر چه ذکر محبت از محبت بود *من أحب شیئاً أكثر ذکره* اما اگر این ذکر در حضورست از قلات حرمتست و اگر در غیبت است ذکر غایب غیبت است چنانکه جنید گفت مر شبلی را *قدس الله سرهما* هنگام آنکه شبلی در مجلس او گفت *الله جنید* گفت *بذا کران ذکرته فی الغیبة ف ذکر الغایب غیبه وان ذکرته فی الحضور فمارعبت حق الحرمة* -

•••

فصل : عاشق نتواند از غلبات عشق که بدل هست از معشوق بر اندیشد زیرا که دل آتشکده ایست خراب در وی محبوب چه کند دل شاهد که محل معرفت شود مرکز محبت گردد اما بحقیقت سرادق عزت محبوب در وی نگنجد و این سر را میزان عقول بشری بر نسنجد *ولکن بسمنی قلب عبدي المؤمن یقین بدان که نامتناهی درمتناهی نگنجد اما چون شعله آتش عشق ماسوی المشور را در بریق حریق خود بسوزد آنچه ماند معشوق بود و ماسی چنان باشد که آنچه در آینه پدید آید اگر چه ظاهر بین آن را در آینه پندارند در آینه نباشد اما نماید آنچه در دلی طلبند که بمصقله قضا زنگ طبیعت از وی زدوده بود او بود اما آینه*

از کجا و عین از کجا بلکه عین از کجا و عکس از کجا :
 در آینه گر عکس جمالت بیند با ناز و کرشمه و دلالت بیند
 گوید که بدور سیدم آن هست محال که ذره بخود نور جلالت بیند

•••

فصل : در ابتدا عاشق بگفت و گوی در آید پس در جست
 و جوی آید پس دل از خود بکلی برگردد و پروانه وار خواهد
 که در پیش او میرد یعنی اول ذاکر بود پس طالب شود پس
 عشق بر او غالب شود اینجا ذکر هستی بود و طلب نیستی، درین
 مقام هستی راه بود و نیستی پیشگاه اما نه آن نیستی که
 محرومی نام اوست آن نیستی که همه هستی ها غلام اوست
 اما بنسبتی دیگر و این مشهور است که هستی راه است و
 نیستی منزل چنانکه آن محقق دقیق النظر گفته است :

دیدم اندر مدار کار آنگاه	سر هستی و نیستی ناگاه
بودم اریقین که عاشق را	نیستی منزلت و هستی راه
نیست جز نیستی ره عاشق	ناگاه هستی بیامد از درگاه
در شهادت به بین کزین معنی	لا نخست آمد آنگه الا الله

•••

فصل : در مبادی عشق نعره و خروش و بانگ و زاری بود
 و این نقصانست در تحمل بار عشق زیرا که وجود هنوز قابل بار
 تحمل عشق نشده بانگ و خروش بر آرد و گاه گاه بار کار از
 دوش بیندازد مَاجَزَاءُ مَنْ ارَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا چون بکمال رسد خواهد

کہ ہرچہ درعالم است بر خود گیرد اگر چہ در تحمل آن بمیرد
 وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ۚ فِي بَحْرِ أَنْ طَلَبَ وَ فِي هَسْتِي عَشَقْ هُوْدَجْ كَبْرِيَا
 بر دارد و لکن بَسَعْنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ ۚ الْآنَ حَضَمَ الْحَقُّ أَنَا رَاوْدَتْهُ عَنِ نَفْسِهِ
 وَأَنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ ۚ

اول چو مرا عشق تو در کار آورد بابانگ و خروش بر دربار آورد
 اکنون چو خموش گشتم از غایت عشق بردا و زمیان یقین و پندار آورد

•••

فصل : آن بار کہ از راه صورت عاشق میکشد حامل از راه
 معنی معشوقست وَحَمَلْنَا هُمُ ۚ سر این معنی است ، ای عزیز در حال مشاهده
 بقوت مشاهده او هر بار کہ بر عاشق نهند بکشد و سر از
 زیر بار در نکشد زیرا کہ مست شراب مشاهده بود و درمستی
 بار خلاف معهود توان کشید :

از درد کم آگاہ بود مردم مست

•••

فصل : عاشقی را در شریعت بغداد هزار تازیانه زدند
 از دست نشد و از پای در نیامد و اصلی بدو رسید او را از آن
 حال پرسید گفت محبوب مرا حاضر بود و من بقوت مشاهده او
 این تحمل کردم . یکی را از عیاران چہار دست و پای بسوز
 کردند او از آن بی خبر بود یکی بدو رسید او را پرسید از آن
 حال پرسید دید کہ خوش میخندد گفت آن چہ طریقت گفت

سورۃ ۳۳ آیت ۷۲ ۵۵ سورۃ ۱۲ آیت ۵ سورۃ ۱۱ آیت ۱۲

از این طرب چه عجب است گفت محبوب من حاضرست و بعین رعایت درمن ناظر مرا قوت مشاهده او مغلوب کرده است و شدت ظهور او مرا از آن محجوب کرده است :

او بر سر قتل و من در اد حیرانم کان راندن تیغش چه نکومی راند

این معنی را در سر لاقطین آید بکم و ارجلکم من خلاف و جواب

فاقص ما انت قاصیباید طلبید تا موجب مزید شوق گردد بعزت

الله که چون جارحه مجازی روی ببطلان آرد حقیقی روی در

ظهور آرد بی بسمع و بی بصر و بی بشی و بی بنطق جمال نماید این

بغیر ذوق فهم نتوان کرد :

این راه حقیقتست و هر تردامن با هستی خود کجا قدم داند زد

* * *

فصل : در نظر اول عاشق بیخود شود اگر چه در خواب

بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است هیچ کس را طاقت

مقاومت او نبود عند ظهور الحق بُور الخلق آنچه اضطراب در وجد از

عاشق پدید آید ازین معنی بود و آنچه نوری گفته است بدین

قریب است :

و الوجد عند وجود الحق مفقود

الوجد بطرب من فی الوجد راحت

عن رؤیة الوجد ما فی الوجد موجود

قد کان یطربنی وجدی فقیبنی

اما بعضی اضطراب از نقصان مضطرب در دید آید و بعضی از کمال

• سورة ۷ آیه ۱۲۱ •• سورة ۲۰ آیه ۷۵

واجد در نظر نیاید چنانکه سنگ زیرین آسیا که اندر کمال گردش بود در نظر ساکن نماید وَ تَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَمْدًا وَ هِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ .
 چون هستی عاشق در مبادی اشراق نور جمال بسوزد لَّا حَرَقَتْ
 سُبْحَاتٌ وَجْهًا مَا أَنتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ حَرَكَةٌ يَا سَكُونُ رَا دَرِی دَرِیْنَ حَالِ
 نشان نتوان کرد عجب چون نماید اضطراب که کند هستی عاشق
 عاریت است و در انتظار مشاهده مانده و بر خود در مانده هر
 زمان می گوید .

انتظارم مده بر آتش و آب نکند آنچه انتظار کند
 در مشاهده نمود با ربود مع است و وجود با خمود
 مقارن و این سرّی بوالعجب است ذوق باید چند گویم ای عزیز
 چون طلیعه جمال پیدا شود در قلعه نهاد بقوت بشکند تا محب
 قصد عالم معشوق کند آن شنیده باشی که چون مجنون بعد
 از کمال عشق نظر بر جمال لیلی افکند هستی او روی به عالم
 نیستی آورد ای برادر عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ نُورُ الْخَلْقِ
 چون تو نمودی جمال عشق بتان شده وس رو که از این دلبران کار تو داری و بس

فصل . فرار عاشق از معشوق در کمال عشق از آنست
 که وصال کاریست برون از حد او چنانکه الم مفرط موجب
 هلاکت لذت مفرط هم موجب هلاک است بلکه عین هلاک
 جَمَلَةٌ دَاوُخَرٌ مُوسَى صَعْقَانٌ وَالصَّعِقُ الْوُجُوهُ بِعَيْنِهِ عَزَّ وَجَلَّ . اگر در دار
 جلال در اوان وصال هیچ از قوت بشریت در و اسلان باقی باشد

سوره ۲۷ آیه ۹۰ . . . سوره ۷ آیه ۱۳۹

بعدم صرف افتد چنانکه اسم وجود برایشان ممتنع افتد و مستحیل بلکه بحکم وعده صادق الوعد از خود فانی شوند و بدو باقی کردند تا آن جمال دیده شود اول نور آن جمال دیده شود پس جمال آن نور دیده شود :

بیچاره دلم خلعت دیدار بخواست از هر دو جهان نعره انکار بخواست محبوب جواب داد کی خسته رواست من دیده شوم خصومت از بهر چراست ای درویش چنانکه عاشق را تن درمی باید داد تا بدانچه در پرتو نور معشوق از هستی سفر کند و در نیستی مستقر کند معشوق را هم راضی می باید بود بدانچه عاشق بهستی او هست شود و بشراب مشاهده او مست شود چنانکه معشوق را می باید که عاشق خود را خود نبود عاشق را هم می باید که با اوئی او باشد حاصل تا قوت عشق از وجود عاشق قوت نسازد او را بکلی قبول نکند و قابل وصول نکند چون اوئی او را برانداختند و از نیستی او قوت ساختند هر گاهش که طلب کند در خودش یابد تا این کمال حاصل نشود از او گریزان بود ای برادر حقیقت عاشق داند که نهنگ عشق از وجود او چه در میکشد و از اوئی او چه جدا میکند لاله الله جنید در اوان غیبت از خود گفتی *مَنْ ابْتَلَانِي بِكَ* مرا ستو که مبتلا کرد چون از غیبت بحضور آمدی و از عالم خود در کران نور آمدی گفتی *زِدْنِي فِي بِلَانِي* گاه این خنجر آید او نیام و گاه او مرغ و این دام ،

در مصحف عقل حرف طامات بین بر سدره بر آی و پس خرابات بین

بگذر ز صفات او و در خود بنگر بیواسطه تجلی ذات به بین

•••

فصل : اگر کار با اختیار عاشق بود اتحاد بود و جمع زیرا که او را احتراق در پرتو انوار جمال خوشتر از بقا بود در تفرقه و دوئی و اگر با اختیار معشوق بود فراق بود و هجر زیرا که او را از کمال جلال پروای یگانگی نبود با کس
لَا خَرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ عِبَارَتِ از آنست غیرت میگوید :

تو گدائی دور باش از پادشاه ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع از وصال خویشتن مهر جور باش

•••

فصل : عاشق را از غلبات عشق خود بر آمدن بهتر بود از آنکه در بر معشوق در آمدن زیرا که داند که مَنْ جَاوَزَ حَدَّهُ أُورِثَ ضِدَّهُ راست است راه بنده از بندگی بیرون شود اما بیالای آلای شاهی بر نتواند آمد که او را با اوئی او صعود ممکن نیست و بعالم بندگی باز نتواند افتاد تا مؤنت او را شاه تحمل کند مُذْبَنِينَ ذَلِكَ إِلَى هُوَ لَا يُولَى هُوَ لَا يَرُدَّ شَيْئًا مِنْهُ افکنده نه شاه نه بنده نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْعَوْرِ بَعْدَ الْكُورِ و آنچه گفته اند که فراق برتر از وصال است راست است زیرا که فراق بعد از وصال تصور توان کرد و پیوستن با او خود بریدن است از خود و بریدن از خود بتحقیق پیوستن است با او بدین نسبت وصال فراق است

• سوره ۴ آیه ۱۴۲

از خود و فراق از خود وصالست با او و آنچه عاشق طلب
فراق خود می کند بهلاک کردن خود چنانکه ابن موفیق کرد
بازار بصره سفره بخود بر آورد و می گفت : مَنْ مَاتَ عَشْقًا فَلَيْمَتْ
هَكَذَا لِأَخِيرِ فِي عَشْقٍ بِلَا مَوْتٍ

و آن دیگری خود را از بالائی در افکند و نام و نشان
خود بر افکند و می گفت :

يَوْمُ الْفَرَاقِ مِنَ الْقِيَامَةِ أَهْوَلُ وَالْمَوْتُ مِنْ فَقْدِ الْأَجْبَةِ أَسْهَلُ

برای آنست که در خود استعداد وصال نمی بیند و خود را
مستحق اتصال نمی شناسد و با خود میگوید :

چون نیست وصال آن نگارین ممکن آن به که ز راه او روان بر خیزی
عَسْبُ الْوَاحِدِ أَفْرَادُ الْوَاحِدِ مَحَبَّ رَهْ هَمَانِ بَسْ بَاشِدْ كَهْ زَحْمَتِ
وجود از راه محبت او بردارد و بگوید :

لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت من ز راه تو کم گردد

•••

فصل : در بدایت عشق آرامش باطن عاشق مدبر خیال
بود زیرا که صورت معشوق بقوت شوق در حس مشترك وطن
گیرد و نقوش دیگر را محو کند چنانکه گفته اند :

نادید هم جان و دل و تن نگرفت در دیده خیال دوست مسکن نگرفت
بگرفت گریبان دلم عشق کسی کورا غم هیچ دوست دامن نگرفت

و این مطالعه بدیده علم نتواند کرد زیرا که کمال علم آنست که قوت خیال صورت احکام را از مواد آن جدا چنانکه صورت مسئله وضع کند پس از نفس او تخرّجی کند وضعی فرضی نه عقلی و هندسی و این معنی درین مقام خام نماید بلکه ناتمام نماید چون کمال در کار حاصل کند شبهات از روزگار عشق زایل کند آن صورت که از قوت خیال طلب می‌گیرد در درون پرده دل رود و پیش جمال بوی ننماید پس علم را بدوراه نماند زیرا که آنچه در قوت خیال پدیدار شود هم در محلّ او مضمحل گردد زیرا که وَشَيْكُ الزَّوَالِ وَ سَرِيعُ الْاِنتِقَالِ است. ای عزیز آنچه در درون پرده دل بود آسان آسان بدو نتوان رسید در وی پندار یافت بیش از یافت بود آنچه پیر هری قدس الله روحه گفت یافت تو از روی ماست اما دریافت تو نه بیازوی ماست بدین معنی قریب است هَمَانَا الْعِزُّ عَنْ دَرَكِ الْاِدْرَاكِ اِشَارَتِست بدین معنی :

آن نقد که در خزانه دل باشد آسان آسان بدو رسیدن توان

...

فصل : عشق آنست که در کانون دل مکنون است ظهورش بشنید و صف معشوق بود یا بدید جمالش و از آن است که دل از درد و وجع و احتراق در نالش باشد دایماً زیرا

که آتش ظاهر ارکان سوزد و این آتش جان سوزد همانا
 نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْآفِيئَةِ • عبارت ازین آتش بود و مثال او در
 اعتقاد عذاب گورست • مرده در عذاب گور متألّم و سوخته و متوجّع
 و دردمند، و آتش و ضرب پدید نه همچنین درد و وجع و تالّم
 و احتراق عشق موجود و اسباب آن ناپیدا، عاشق بیخواب و
 بی قرار و بی آرام می نالد و می زارد خلق بیخبر نمک ملامت
 بر جراحات او می پاشند و در هنگام سوزش او خاموش می
 باشند و بدان راه نبرند عجب تر آنست که معشوق گوید
 دور باش :

غیرت آمد بردلم زد دور باش یعنی ای نااهل ازین در دور باش

هر آینه بیچاره را صبر پیشه باید کرد و خود را زیر
 تیشه باید کرد تا آنچه از احکام عشق برو رود بی او بود نا
 او را ملوم و خاسر نبود می گوید :

از من ببرد هر چه بیازم چکنم وانگه بدرد پرده زارم چکنم
 چون نیست وصال حضرتش درخور من با درد فراق اگر نسازم چکنم

•••

فصل : معشوق چون باستار عزّت محتجب بود و خود را

بکس ننماید بلکه کس را طاقت دیدار او از غایت ظهور
 او نبود درد عاشق بی درمان بود و محنتش بی پایان بود در

شرح تعرف آورده است که چون محبوب در مکان نیاید و
محبب از مکان تجاوز نکند درد دل محبب ابدی بود و اندوه
جانش سرمدی بود چنانکه گفته‌اند .

معشوقه چو خورشید گزینی ای دل او بر فلک و تو بر زمینی ای دل
چون در بر خود ورا به بینی ای دل سر بر زانو بسی نشینی ای دل
وَ حَيْدَعَنِ الْغُلَّانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ إِذَا عَظَّمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

•••

فصل : عشق جز در آدمی صورت نگیرد زیرا که هرگز
ملکی را با ملکی دیگر عشق نبوده است و نباشد و معقول
در این اصل آنست که ملك را از کمال استغراق بحضرت
جَلَّتْ عَظَمَتُهُ پروای دید غیر نبود پس او را بر غیر حق عشق نبود
باز آنچه او را احتراق نیست بآتش عشق و نار شوق از آن جهت
است که او در محلّ مشاهده حاصل است و همیشه در پرتو
انوار قربت آمین از بعد و حجاب اما آدمی را بر مثل خود
عشق ظاهر شود و آن دو سبب است یکی سبب جلی و دیگری
خفی سبب جلی آنست که او مغلوب هواست و شهوت بر وجود
او غالب است و او را بطبع مردفع آن را بجان طالب است
چنانک گرسنگی را بطعام دفع کنند و تشنگی را بآب هر آینه
چون شهوت قوت گیرد هم از خود دفع باید کرد و دفع او

بواسطه صاحب جمالی که دل را بر او میلی مفرط بود تمامتر بود و سبب خفی آنست که در صورت آدمی سرپیست که در بیان ما نگنجد عبارت از آن سر در عالم نبوت اینست که خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ پس جان که از عالم بی نشانی او نشانست قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي* بحکم معنی خفی بهزار جان از دل قدم می سازد و بسوی عالم او می شتابد تا باشد که از ریحان عشق بوئی بیابد این معنی در تحریر و تقریر نتوان آوردن . کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش .

* * *

فصل : عاشق نخسبد و خفتن او عجب بود :

عَجِبًا لِلْمَحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ
كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمَحِبِّ حَرَامٌ

ای برادر عاشق یا در مقام فراق بود یا در هودج وصال اگر در عالم فراق بود از الم و وجع خواب کرد او نگردد و آنچه گفته اند که اَلسُّكُونُ حَرَامٌ عَلَى قُلُوبِ اَوْلِيَائِهِ برین معنی قریب است و عجب از محبی که محبوبش نخسبد و او قصد خواب کند شنیدم که موفقه در عشق حضرت شانی داشت بواسطه بیخوابی بعلت دق گرفتار شد خواجه اش گفت يَا جَارِيَةَ اُفْرِشِي لَنَا فِرَاشًا كَفَتْ بِاَمْوَالِي اَلْكَ مَوْلَى؛ قَالَ نَعَمْ قَالَتْ اَنَا مَوْلَاكَ قَالَ لَا قَالَتْ اَمَا تَسْتَجِيبِي چُون هَالِك تُو

از خواب مقدّس است ترا شرم نیابد که در نظر او سر بیالین
استراحت باز نهی و خفتن در حضور او آغاز کنی .
شرمت ناید که در غمش خواب کنی وانگه ز غمش دودیده پر آب کنی
در میکنه اش اگر بیابی باری باید که وضو تو از می ناب کنی

•••

فصل : آنکه محب قصد خواب کند از آن جهت بود
که وقتی در خواب خیال او دیده باشد در آرزوی آن پیوسته
سر بیالین انتظار باز نهاده باشد و چشم از کُرب و محنت
برهم نهاده باشد که بدان دوات باز رسد **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** شاه شجاع
کرمانی **قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ** چهل سال بخت چون ناگاهی در خواب شد
جمال ذوالجلال در خواب دید از غایت عشق گفت بار خدایا
من این عزّت را در بیداری می طلبیدم در خواب یافتم خطاب
آمد که یا شاه این عزّت ثمره آن بیداریهاست بعد از آن
شاه **قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ** همیشه جامه در سر کشیدی بعد از گذاردن
فرض و سنت سر بر بالین انتظار باز نهادی و میگفتی :

رأيت سرور قلبي في منامي فاحسبت النفس والمأما

•••

در خواب خیال تو مرا یاد کند آید بر من دل مرا شد کند
دل پندارد که من ترا یافته ام بیدار شود هزار هر روز کند

فصل : آنکه عاشق معشوق را در خواب بیند سر
آنست که او همیشه روی دل بدو دارد و بر درخانه انتظار

مقیم مانده و باغم او ندیم شده بر یادش او بر خاطرش او در حافظه‌اش او در متخیله‌اش او در ملهمه‌اش او در حس مشترک‌اش او او همه دیده گشته و دیده همه انتظار گشته تاکی بود که سلطان خیال بر لوح دلش صورت خود پدید کند و چون بکثرت توهم برای دوی دل بردردوی نقشی پدید آید در حال شحنة غیرت مقمعه قهر بر نهاد او زند تا از خواب در آید و روزگارش بسر آید ای برادر چنانک بر جمال خود غیورست بر خیال خود هم غیورست آنچه گفته‌اند که درد سر عاشق بی دواست و بیماری او بی شفاست موجب همین است که در بیداری جمال نیست بعلت قلات استعداد وجود و در خواب خیال نیست بکثرت الم اشتیاق بشهود ، آنچه عشق عاشق را بیخواب می‌دارد برای آنست که می‌خواهد که او باسانی با خیال معشوق دست در کمر آرد :

ای دل چو بجست و جوی و خواری و نیاز وز زاری و بیداری و شبهای دراز
دست طلبت بیای و وصلش نرسد جان می‌کن و خون می‌خور و سردرمی باز

•••

فصل : بحقیقت آنچه از معانی انسانی قابل عشق است
همراز عالم معشوق و هم ملازم عتبه عزت معشوق است او را
بعد نبود از فرط قرب و این سرّی غامض است مجدالدین طالب
قدس الله روحه گفته است :

خواهم که مرا خود غم او خوب باشد گردست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر تا چشم زنی خود غم او باشد
ای برادر آن معنی که قابل عشق است از فرط قرب
بخواب مبتلا نشود و او را بیداری چون محبوب لازمه وجود
است بلکه او بمحض عنایت او در هودج شهودست اما در
خواب آه و هزار آه جان خون گرفته چون مطالعه آینه صفای
دل کند؟

•••

فصل : ای عزیز چون در مبادی اشراق انوار جلال
و هم و عقل در زاویه عدم متواری شوند بر لوح دل اگر چه مهذب
بود و مستعد که نقش کند و چون حجاب عزت بر نخیزد عکس
چگونه ظاهر شود بر آینه صقالت یافته دل ؟

در جام نیاید ای پسر بحر این عشوه مخر که بیشمار است
در سخنان شیخ ابوعلی فارمدی **قَدَسَ اللهُ رُؤْيَهُ** آمده است که چون
بنده را در بیشعوری از حدود انسانیت بیرون برند و از عالم
ملکیت در آن بیشعوری برتر شود روا بود که انوار تجلی ذات
بی کیف بروی افتد اما اگر بمثل کوه بود **مَنْدَك** گردد و اگر
قائم بقوت نبوت بود مؤید بتأیید رسالت بود بمیرد و راه
ابد برگیرد **جَمَلَهُ دَكَاوُ خَرَّ مُوسَى صَعْفَاءَ** سر این معنی است .

•••

فصل : در مبادی عشق عاشق را ریائی بود با خلق و باخود و بامعشوق. اما خلق چنان بود که عشق در دل دارد و برای سقوط جاه اظهار نکند و از آن معنی خفی که چون آتش در باطنش افتاده است کس را اخبار نکند بلکه اخبار برخلاف حال کند اگر چه بیاطن در آتش بود بظاهر خرم و خوش بود :

تاجان دارم عشق تو در جان دارم و ز خلق جهان بجمله پنهان دارم
از درد تو من ننالم ای مایهٔ عمر چون درد ترا بجای درمان دارم
و ریای باخود چنان بود که عشق را بی خودی شمارد و
از قوت نفس زخم عشق بمرهم بردارد و حال خود از خود
پوشد بانفس جامهٔ صبر در پوشد و از درد نخرشد و این
دشوارتر بود و نفس درین حال بیدارتر بود و از خودی
بیزارتر بود و روا بود که نفس لوّامهٔ وی باقوت بود دلش را
ملامت کند گوید در بیخودان نظر کن پس در عالم بی خودی
سفر کن سرمایهٔ ایشان را در نظر آر پس دل از نقد خود
بردار نباید که کیسهٔ وجود تهی شود و کنار ازو پر نگردد و
در این بندگی بماند چنانکه بیشتر نگردد :

می ترس دلاز آن که سرمایهٔ عمر از دست تو کم شود تو مفلس مانی
و روا بود که نفس لوّامه گوید ای تر دامن دم درکش و
سر در گریبان حیرت کش قدر خود بشناس و اندازهٔ عشق او

بدان تو ذره و او آفتاب اگرچه ذره را آفتاب سبب ظهورست
فاما او را طاقت مقاومت آن نورست او پادشاه است و تو گدا
و گدا را بر پادشاه عشق آوردن موجب هلاکی باشد و از غایت بی
باکی باشد :

او پادشاهست و تو گدائی زنهار تاسر نکنی در سر کارش هشدار
وریا با معشوق چنان بود که عشق را ازو نهان دارد و
درد در میان جان دارد در خلا دیده او چون دیده گریبان بود
و در ملامتش چون لب برق خندان بود و ابن عظیم دشوار بود
اما زود پرده دریده شود اگر بمثل موئی شود در زلف معشوق
هم نهان ماند و انگشت نمای شود زیرا که رنگ معشوق دیگر
بود و رنگ عاشق دیگر و آنچه در کتاب سوانح گفته است بدین معنی
قریب است :

چون زرد بدید رویم آن شیرین کار گفت او که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو صدمنی شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار
و درین هر سه مقام عاشق بهستی خود موصوف بود
بخود معروف و چون هستیش در پرتو انوار معشوق روی بهیستی
آورد علت برخیزد عاشق را درین مقام با کسی روی نباید و از
لوث ریا بکلی پاک گردد و عیار و بسی پاک گردد و آنست
که در مقام اتحاد مقرر شود او را چه جای روی و دریا مد

بامن بودم بخود ریا بود مرا وز دست غمت بسی باز بود مرا
بادل گفتم چو از خودی رسته شدم کان روی و ریا بگو چرا بود مرا

فصل : عاشق در عشق تابخود قائم است اخلاص و ریا هر دو

وصف او را لازمست و بدان از معشوق محبوب ، چون اوصاف او در او بقوت عشق باطل شوند و در خود از خود فانی بماند و ببقای محبوب باقی درین مقام لارِ بَاءٌ وَلَا اخلاصٌ لاهلاکٌ وَلَا اخلاصٌ ای برادر عاشق را رویست از آن روی برویست و کار معشوق برخلاف اینست از آن بر سر کوی او از کشته پشته هاست حکیم گوید :

بر سر کویت بسی کشته و مرده ولی کشته نیابد قصاص مرده نیابد کفن
 مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيْنُهُ غُورِي عَظِيْمٌ دَارِدٌ دَرِ بِيَانٍ نَتَوَانُ آوَرِدُ ، كَسِي سَرَشِ
 نمیداند زبان در کش زبان در کش.

فصل : بیشتر سبب هلاک عاشق درین راه از افشاء سر

معشوق است زیرا که در عالم طریقت افشاء سر الربوبیة کفر ثابت است و کفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل مَنْ بَدَّلَ دِيْنَهُ فَأَقْتُلُوْهُ شبلی قدس الله روحه گفت در آن روز که حسین منصور را قدس الله روحه بیاب الطاف آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا شب و بعضی از اسرار در نظر آوردم چون شب در آمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم بجمال ذوالجلال مکشف شدم بی ناز عرضه داشتم و گفتم بار خدایا این بنده بود از اهل توحید مکشف با سرار عشق و

مقبول درگاہ حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد کہ
 يَادْلِقُ كَوْشَفَ بَسْرٍ مِّنْ اَسْرَارِ نَافِثَاہَا فَنَزَلَ بِہِ مَا تَرَى كَقْتَمٍ چُون كَشْتِي هِدْرَا سْت
 فرمود لا يَادْلِقُ مِّنْ قَتْلَتُهُ فَاَنَادِيْتُهُ :

گر من کشتت دم مزن و باک مدار چون من ویت کشته عشق خویشم
 بزرگی گوید از بزرگان طریقت.

گفتم کہ بگونه رخم گاہ مکن واحوال رخم بکام بدخواہ مکن
 گفت او کہ اگر رضای من میطلبی چون من کشتت دم مزن و آہ مکن

•••

فصل : چون سلطان عشق دربار گاہ جان عاشق بار دهد
 باظهار اَلَّتْ بِرَبِّكُمْ بَلَىٰ. از نهاد عاشق برآید لکن میان عشق
 عاشق و دلال معشوق پرده بی شمار است اما پرده ها در غایت
 لطافت و رقت است و اگر نہ بَلَىٰ اَرَبِيْو. و رای حجاب غلیظ
 ممکن نبود . ای درویش هفتاد هزار حجاب است اما نوری
 اِنَّ اللّٰهَ سَبِّحْنَ الْفَحِّجَابِ مِنْ نُّوْرِ و آن سه حجاب کہ از نظر خلیل
 جلیل در اوان شہود برخواست از آن هفتاد هزار حجاب بود.

•••

فصل : در عرف عشق بدید جمال حاصل آید اما سردیست این
 ضعیف عشق در وجود موجود است اما از راه فوت بدید جمال

معشوق بفعل می آید و اثر ظاهر می کند چنانکه غضب و رضا و ضحك در وجود همه موجودند اما مكوّن هر يك بواسطهٔ كه بدو منوط است در ظهور می آید و این نوع را می گویند از ظاهر بیاطن می شود اما تا شغاف بیش نمیرسد و این پرده ایست بر روی دل قَدْ شَفَعَهَا حُبًّا ۱ سر این معنی است باز آتش عشق حقیقی شعله از میان جان بر آرد نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْإِنْسَانِ ۲ مؤید این سرست در عشق که در بدایت مجازی بود و با آخر حقیقی شود دل عظیم در احتراق بود زیرا که ظاهر و باطنش سوخته گردد و این سر آن سخن است که عاشق کار دیده گویند که عشق خانمان خود بسوزد بِحَزَبُونَ يَوْمَهُمْ يَابَدِيهِمْ ۳ آن یکی آتش که بواسطهٔ دید جمال بر- افروزد در ظاهر دل آویزد و آن دگر آتش از میان خانهٔ خانه بر آید در باطن دل افتد دل را در میان این دو آتش از کجا طاقت مقاومت بود چون دل نماند بجای دل دلداری اثبات یابد و این نفی و اثباتیست بی-واسطه لاوالا در استماع بهش باش که نهنگان غیرت دهان بازماند و در کهمین گاه نشسته و سر از لَجَّةٔ غیرت بر آورده :

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق بسیار خرابست خرابی کم گیر

فصل : در ابتدای عشق عاشق خام بود رؤیت محبوب از

۱۰ آیه ۷۰۶

۲ سوره ۱۲ آیه ۳۰

برای دفع آتش ولع بخواهد چون طاقت سوختن ندارد و قوت
دل برداشتن ندارد و این خواست معشوق بود برای خود و در معنی
این خود را خواستن بود و آنکه خود خواه بود نه بر راه بود
چون کار بنهایت رسد خود را برای او خواهد و سخن در این
گفته شده است آن را که در میدان سربازان سر گوی بساید
کرد و در خم چوگان قهر آورد او را از کجا رای خودخواهی
بود یا پروای طلب شاهی بود.

در معرکه یلان تو سرباز گر عاشق صادقی تو سرباز
چون تیغ بلاش بر تو آید از هستی خویشتن تو سرباز

• • •

فصل : بیابان بی پایان عشق مردم خوار است اگر عاشقی
را برك مسافرت بود دست در شاخ بیمرادی زند بلکه نهال
هستی از چمن وجود بر کند و در دریای نیستی افکند :
در بادیه گر هیچ سفر خواهی کرد بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
در آرزوی لعبت حسنش بدو دست رخساره پر از خون جگر خواهی کرد

فصل : عشق لؤلؤ نیست شاهوار اما در قعر بحر جان
بیکران جا می دارد اگر عاشق خواهد که شاهوار بر سریر
عزت بر آید و پادشاه کردار در بار گاه قربت در آید مژده
طلب بر پای وقت استوار باید کرد پس عزیمت آن درین
خونخوار باید کرد لباس هستی بر باید انداخت و خود را مرده
وار در باید انداخت تا آن لوء لوء نمین بر آرد یا روزگار بر

خود بسر آرد :

با تاج وصال دوست بر سر بنهد یاد ر ره جست و جوی اوسر بنهد

•••

فصل : آشنائی عاشق با معشوق محالست و طالب روشنائی در عالم عشق ضلال است هودج عز معشوق بر اوج قافله قاف کبریاست و نشو و نمای عاشق در حضيض سفلی ، نه او را - حلول و نزول از عالم عزت جایز نه این را صعود و ترقی از حضيض حدوث ممکن :

از عشق دلاکسی بجائی نرسد کورا ز وجود خود بلائی نرسد

چون عشق بنزدتقل ملک ابدست ملک ابدی بهر گدائی نرسد

•••

فصل : در آن حال که عاشق خود را بمعشوق نزدیکتر

داند او دور تر بود و معشوق از او با نفور تر بود .

واقف شوی ای پسر بر اسرار غمش گر هیچ گذر کنی بی بازار غمش

آنرا که تو نزدیک باو میدانی آویخته بین ز دور بردار غمش

ای عزیز معشوق سلطان ولایت وجود عاشقست بقهر و

غلبه فرو گرفته است و در وی بتقلب و کبریا و نفور متصرف

شده هر گاه که عاشق قصد عالم قربت کند بتیغ قهرش پست

کند و گوید اَللُّكُ عَفِيمٍ و اگر بیچاره سر از لَجَّةٔ مودت بر آرد

و در عالم و داد قدسی نهد ناوك جان دوز بر دیده وقتش زند

کہ السُّلْطَانُ لِأَصْدَلِهِ

او پادشہست و عاشق زار بر در گہ او فتادہ خاکست
 گر بر کشدش کسی شود او ورنہ تو بدان کہ درہلا کست
 آن مقتدای اہل تحقیق احمد غزالی قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ کہتہ
 است عاشق زمین ذلت است و معشوق آسمان عزت او با ذلت
 این کی فراہم آید و ناز او با نیاز این کی بہم شود او
 چارہ این و این بیچارہ او :
 ہم سنگ زمین و آسمان خون خوردم نی سیر شدم نہ با کسی خو کردم
 آہو بمثل رام شود با مردم تو می نشوی چہ کرد حیلت کردم
 بیمار را دارو ضرورتست اما دارو را بیمار ضرورت
 نیست :

نی حسن ترا شرف ز بازار منست بت را چہ زیان کہ بت پرستش نبود

•••

فصل : عشق راکب مرکب جانست اگرچہ جان متصرف
 عالم ارکان است اما دل محل صفات عشق شود بدین نسبت
 عشق غیبی بود چون نفس او بہ حجب عزت خود محتجب است
 ذات و صفات او یک نقطہ بیش نیست اگر عشق را تعلق بعالم
 حدوث بودی اورا با اوصاف او تکثر بودی نہ وحدت و اگر
 بقدم متعلق بودی وصف او زاید بودی بر ذات اما نہ ذات
 بودی نہ غیر ذات و او یک نقطہ است بدین نسبت نہ با
 عاشق آمیزد و نہ در معشوق همانا معنی رابطہ اوست کہ چون یکی

بکشد دیگری بجنباند و این معنی در بیان نکنجد، ای برادر
عشق نه معشوق است و نه عاشق با آنکه هم خود معشوق است و هم
عاشق اگر نسبت بحدوث دارد نه عاشق است و نه معشوق
واسطه است میان هر دو و اگر نسبت بقدم دارد هم عاشق
است و هم معشوق و هم عشق.

•••

فصل : آنچه بر لوح دل نقش آن پدید می شود روا بود
که مقصود همان بود علی التّعیین و روا بود که نبود و مدار
این اصل بر آنست که هر نقش که بر لوح دل پدید می آید
روح بمطالعه لوح دل آن معنی در ضبط آرد اما وهم همیشه
در کمین گاه است آن نقش را بزودی در خود می گیرد و آن
صورت را منفسخ شده در حسّ مشترک نقشی می انگیزد و
در خزانه حافظه می نهد چون در بیداری و هشیاری از خواب
و مستی حاصل می شود آن صورت را حفظ بر روح عرض
می کند منفسخ کرده و باطل شده صد هزار فریاد از روح عاشق
بر می آید زیرا که او تصویری دیگر کرده بود و گمان وصول برده
اینجا نقش دیگر بر آمد و کار برعکس شد لذت وصال بسالم
فراق بدل گشت.

•••

فصل : چون حقیقت عشق ظاهر گردد و آفتاب حسن
معشوق از افق دلربائی طالع گردد عاشق در پرتو آن نور آید نه
معشوق زیرا که پروانه در طلب شمع پرزند تا خود را بسوزد

نه شمع در طلب پروانه شود و این معنی از استغنائی معشوقست و افتقار عاشق . اما ای عزیز عاشق از سر خود تواند خاست و خود را فدای راه عشق تواند کرد اما معشوق را تعزّز و کبریا نگذارد که ملاحظهٔ حال درهم شده عاشق کند عجب او بلا و این و این فدای او ، و این خواهد که برای او باشد این در حوصلهٔ او ننگنجد اگر چه بقای پروانه در دوری آتش است اما از کمال عشق طاقت دوری ندارد که در قرب بماند برگ آن ندارد که در بعد بماند این تواند که خود را بسوزد این نتواند که بخود او را برافروزد تواند که در آتش سوزد اما نتواند که آتش شود اما چون راه یابد خود را بی محابا در افکند و مرادش همه آن بود که يك نفس او شود اگر چه در نفس دیگرش براه خاکستری برون اندازد اما از آن باک ندارد الم این بعد در لذت آن قرب مندرج گردد اگر بمثل عاشق را سرمایهٔ عمر در آن صرف شود که يك نفس در عالم اوئی او بار یابد بسیار باشد آنچه شنوده از توکل و تفویض و تسلیم و غیر آن جمله زاد راه است و ساز کار عشق در این عالم الفناء فی التّوحد می باید تا کلای بر آید چیزی را که در فنا باید طلید تو در بقا طلبی کی یابی *أَفْنَيْتَ عُمْرَكَ فِي عِبَارَةِ بَاطِنِكَ* آنچه عاشق خود را در نظر معشوق بردار می کند یا نعره بخود بر می آرد آن تجلّد است و تجاسر و قوت خود نمودن در تحمل بار بلا او و آن جمله اسباب بعد

است. الحذر الحذر.

فصل: آن یکی در حرارت عشق کاردی برداشت تا خود را ذبح کند معشوق را فضولی او معلوم بود و می دانست که جانرا بنزد او قدریست نظر بسوی او نکرد تا زودتر زحمت وجود را از راه رهروان مهر او بردارد. هستی و توانائی معشوق را زبید زیرا که این جمله ساز وصال است و ساز وصال معشوق را باید ونیستی و ناتوانی عاشق را باید زیرا که این جمله ساز فراق است و ساز فراق عاشق را باید و این لطیفه لطیف است. ای برادر وصال در مرتبه عاشقی آن پیرایه اوست و در مرتبه معشوقی حلیه این، و این از آنست که او همیشه در ناز باشد و این پیوسته برخاک خواری و ابتلا باشد اما تعزز او را تذلل این برای ظهور بکارست بامر الْأَشْيَاءُ تُعَرَفُ بِأَضْدَادِهَا پدید آید بار عشق از این علائق و عوائق دورست و در پرده نور خود مستور ست او را با وصال و فراق کاری نیست و این صفات گرد سرادقات وجود او نگردد:

عشقست که دلیل راحت جان منست در هستی او قوت ارکان منست
دردی که از او برین دلم می باشد من درد نخوانمش که درمان منست
الْعَشِقُ جُنُونٌ إِلَهِي الْعَشِقُ بَحْرُ الْبَلَاءِ وَبَلَاءٌ وَكُلُّهُ عَزَّيْزٌ

بی نشانست او را بوصول و فراق چه تعلق

عشقست نشان بی نشانی از خود چو برون شوی بدانی

حقیقت درین معنی آنست که وصال وصف معشوق است و
فراق نعت عاشق مگر در اوان حال که صفات عاشق در عاشق
فانی شود در محور وهم او باقی بوصف معشوق شود و وصل
سازگار عاشق و روی معشوق بدو آرد تا این خود نماند و
صفت با موصوف نیست شود و ساز وصال معشوق هم معشوق شود
قلم اینجا رسید و سر بشکست .

•••

فصل : آن را که وجود زحمت راه محبوب بود و خیالش

گناه او را ساز وصال از کجا بود :

اذا قلت ما اذنبت قالت مجيبة وجودك ذنب لا يقاس به ذنب

عاشقی بود گرم رو بر راه گذر محمود سبکتکین انار الله برهانه
پیوسته باستادی و چون محمود برگزشتی او چشم دروی بگشادی
و بعزتی تمام دروی نظر کردی و جان در خطر کردی روزی موکب
مرکب دراز آن پادشاه باداد بر رسید درویش عاشق دست در عنان
آورد محمود از رعونت سلطنت تازیانه بروی زد درویش در طرب
آمد محمود را از آن طرب عجب آمد از موجب آن بر رسید
درویش گفت در ضمن این طرب سر نیست بر ملا نتوان گفت پادشاه
چون بخلوت خانه انس مر خواص را بار داد درویش را خبر
کردند و از سر کارش پرسید گفت مرا با ایاز عشق است دل
از درد هجران او می سوزد اکنون کارم بجان رسید صبر را در کار
من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند از شعله آتش عشق او

چنان درگدازم که بوجود خود نمی پردازم بر او از تو غیرت
 می برم یا از او برخیز یا چومن در ذیل بيمرادی آویز محمود
 گفت عجب مرا هفتصد پیل است و مملکت تالب دریای نیل
 و خزاین و دفاین عالم در تصرف کلك من است و همه روی زمین
 ملك منست با ایازم عشق است و مرادم از وی بر نمی آید ترا
 که زمان طربی و نازشی نیست این تجاسر از کجاست گفت
 ای پادشاه آنچه تو داری ساز و صالست آن ایاز را بساید و
 اینها که من دارم از عشق و شوق و درد و قلق ساز فراقست ترا
 باید اگر عاشقی و در عشق چون من صادقی بیا تا حسن ایاز را
 حکم کنیم و ببینیم که میل او بنیازمندی من است یا بسرافرازی
 تو ، پادشاه ازین سخن دم درکشید و دانست که راستی پیرایه
 حسن معشوق است و چون درین کار حکم شود میل نکند و نیاز
 او را برناز من برنگزیند :

معشون ز عاشق شکسته والله که همی نیاز خواهد

کوهستی خویش راهمیشه درمسند عز و ناز خواهد

عاشق فریاد بر آورد و گفت ای پادشاه عنان رعونت
 بمالك بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شوق
 در آر ای شاه با چنین معشوقی بمراد خرم و خوش در بهشت
 دلکش بودن اولیتر یا در مزبله طبیعت گفت هرآینه آن وصال
 مؤبد باید و این عزت مخاّد . عاشق گرم رو شفره خود بر آورد
 و وجود خود را در پای معشوق در آورد تا اجتماع او با
 او در موعد وصل بود و بیزحمت فصل بود .

فصل : در عشق ساز وصل عین معشوقست و ساز فراق
 عین عاشق اگر سعادت مساعدت کند و عاشق را وصال جمال
 نماید وجود عاشق بکمال قریبتر بود زیرا که او را این بود
 و این را او درین مقام عشق حاصل عاشق معشوق بود و
 حاصل معشوق عاشق اگر ذوق داری جانم فدای تو باد :
 فَمَنْ مِثْلِي وَرَبُّ الْعَرْشِ مَحْبُوبِي

من پادشهی شوم به پیدا و نهان گر حاصل من تو باشی ای جان جهان

•••

فصل : اگر آتش عشق دل عاشق نسوختی و بیاد هوائی
 بر ندادی بودی که عکس جمال معشوق در وی پدید آمدی
 و درین مقام اجتماع معشوق و عشق بودی در بیت الاحزان
 عاشق و سرَّ بِي سَمْعٌ وَ بِي بَصَرٌ ظاهر شدی اما آن مقام درین عالم
 که سخن می رود نا تمام می نماید که زیرا خانه خراب را
 مالک چه دوست و چه دشمن چون عشق غیور خانه ویران کن
 جان است و سوزنده از کان، حدیث وصل کردن با وی از
 خامی است همانا بوصول ریبات سلطان وصل عشق رخت
 بر لاشه وجود عاشق می نهد و از دروازه هستی در عالم
 و بصحرای عدم می فرستد سررشته این معنی در سفاقی پدید
 همانا این پیچاپیچ از شکن زلف معشوق است و دل را در آن
 شکستگی ها می باید جست :

گفتم جانم گفت برماش طلب گفتم که دلم گفت همانجاش طلب
گفتم عقم کرد اشارت سوی زلف یعنی که درین شکستگیمهش طلب

* * *

فصل : از آنجا که حقیقت کارست معشوق را از عشق عاشق تارست زیرا که نه سودست و نه زیان اما عشق می گوشت تا عاشق را در نظر معشوق آرد و آنچه عشق وجود عاشق را هدف ناوک بلا سازد برای این معنی است که تا او را منظور معشوق کند و معشوق باشد که روی بدو آرد علی التبعین درین مقام فراق با اختیار معشوق تمامتر بود و با نظامتر بود از وصال با اختیار عاشق زیرا که در مقام اول عاشق منظور می شود و در مقام دویم مهجور می شود و این سری بزرگ است در شناخت اختیار چون آیه ^۱ بَخَلُّ مَائِشَاءُ وَيَخْتَارُ . دم درکش اگر وصال اختیار کند نوری نور و اگر فراق اختیار کند منظوری منظور لعمری ^۲ أَنْظُرُ إِلَيْكَ . اگر برای منظوری بودی خوش بودی :

از هستی خود اگر گهی دور شوی بر لشکر بیخودی تو منصور شوی
ناظر نشوی اگر تو بر لشکر عشق این بس باشد ترا که منظور شوی

* * *

فصل : مزید مرتبه منظوری بر مرتبه ناظری بدان بدانی که در آفتاب نگاه کنی ، ای عزیز چون نظر آفتاب بر تو بود

• سوره ۲۸ آیه ۶۸ •• سوره ۷۷ آیه ۱۳۹

قوة باصره تو پیرتو نور او بینا بود و در بینائی توانا بود و چون نظر تو در آفتاب بود نور باصره تو بقوت او ضعیف شود و تخلیل پذیرد و خوف نابینائی بود بدین نسبت بینائی در منظوری بهتر از آنکه بینائی در ناظری. ای برادر اگر تأثیر نظر ملوک دانسته بدانی که منظوری اولیتر، عاشق مغلوب بهتر، و منظوری بنسبت ناظری مغلوبیست آنچه خاک زر میشود و سنگ گوهر میشود بیمن منظوریست آن رونده از سوزش عشق خواست که ناظر شود گفت **أَنْظُرُ إِلَيْكَ** زخم کن ترائی بر قوت باصره خورد آن واصل دیگر که در مسند منظوری **نَظْرَةَ مَنْكَ بِكَفِينِي** می گفت برو، درو ناظر شد **أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ** ای عزیز چون او دیده شود آنگاه دیده شود همو منظور بود و همو ناظر:

چون دیده شوی مرا و پس دیده شوی بیننده تو باشی ای کور و خود را

•••

فصل: اگر خطاب شود عاشق را در هنگام طلب دیدار که برو دیده که شایسته دیدار ما باشد بیار تا پرده برداریم و دیده ترا بر جمال خود گماریم چه گوید همانا که آن عیب مراد از چنین جوابیست عزیری گفته است:

گفتم که زرخ پرده عزت بردار بسیار بین منتظر آن دیدار
آن یار مرا گفت نفس را هشدار دیدار قدیمست بر دیده

•••

فصل: دیده بینای عاشق در این نشأه معرفتست اگر

• سوره ۷ آیه ۱۳۹ •• سوره ۲۵ آیه ۴۷

کاملست کامل و اگر ناقص است ناقص و درد دل از اینست
 که کمال و نقصان به نسبت است و در این نشأة بینائی
 معرفتست در نشأة آخری معرفت بینائی شود . مَا كَانَتْ الْيَوْمَ مَعْرِفَتُهُ
 أَنْقَلَبَتْ غَدًا رُؤْيَتُهُ هرگز این بینائی نبود آن بینائی نبود و من کان فی
 هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا . یکی از رفقای خود که در معرفت
 نشانی داشت در واقعه بدیدم قوَّت باصره او چون ضعیفی از آن
 جا پرسیدمش گفت مِنْ قَلَّةِ الْمَعْرِفَةِ مِنْ قَلَّةِ الْمَعْرِفَةِ آه و هزار آه آنرا
 که امروز او را به بی کیفی شناسد فرداش چون بیند و چون بشناسد.
 در دیده من در آی تا خود بینی کین دیده من سرای دیدار تو نیست

•••

فصل : هر چند عز و کبریاست و مجد و بهاست و
 جباری و قهاریست و عظمت و بزرگواری در قسمت وصف
 معشوق بود و اضداد آن صفت عاشق و این بدان جهت است
 که سلطان عشق اثر خود را در عاشق ظاهر کند نه در معشوق
 زیرا که ساز عشق حسن معشوق است و ملاحظت او که ملوَّح
 دام عشق است که عشق او را یعنی عاشق را بواسطه حسن
 معشوق صید کند پس قید کند اما عشق داد خود از معشوق
 بدان ستاند که حسن او را ملوَّح وار بردام وجود خود می
 بندد و این آن معنی است که عاشق و معشوق هر دو در بند

عشقند اینجا معشوق دانه دام عشق می آید و عاشق صید، عجب آن مرغ قصد التقاط آن دانه میکند برای آنکه او را در خود بیابد و قوت او گردد و او خود قوت دانه می شود :

•••

فصل : همت عاشق در عشق و رای همت معشوق است زیرا که عاشق همت آن دارد که در عالم معشوق بار یابد پس منتهای همت او را باشد. ای درویش منتهای همت عاشق هستی معشوق است تا باشد که پرتو انوار آن هستی بر وی تابد و او را بخود قائم کند و منتهای همت معشوق نیستی عاشق است تا هستی ویرا مسلم ماند و زحمت او از راه او بر خیزد چون بعین بصیرت بنگری بدانی که درین مقام همت عاشق بلند تر است وَذَلِكَ سِرٌّ عَزِيزٌ لِّمَنْ فَهِمٌ :

اورا که ز تو مراد هستی باشد اورا نه مراد خود پرستی باشد
عالی بودش همت و طرز همه کس گرچه نظرش ز سوی پستی باشد

•••

فصل : صفات معشوق در ظهور نیاید الا بظهور اضداد آن در عاشق. بدین نسبت عاشق و معشوق یکدیگر را ضدّ اند و هرگز فراهم نیابند مگر آنکه اوصاف عاشق پرتو انوار معشوق بسوزد و فانی شود درین مقام ممکن بود که بقای - اوصاف معشوق باقی گردد و مؤید گردد بتأییدات قدسی، روح

قدسیس چون این باشد چیز دیگر شود نه این باشد .

•••

فصل : عاشق همیشه در افتقار بود معشوق همیشه بافتخار بود زیرا که افتقار صفت عاشق است صفت لازمه وجود، و افتخار صفت معشوق، صفتی جوهری و ذاتی و افتقار ضد افتخار است و اجتماع محال عقل، افتقار عاشق بمعشوق ظاهر است و استغناء معشوق از عاشق پدید است عاشق افتقار بدو دارد اما معشوق چون خود را دارد او را دارد و او بسرمایه حسن غنی است و از برای اکتساب اسباب دنیائی از همه مستغنی است چون او مستغنی بود از غیر و غنی بود بخود هر آینه عاشق بدو مفتقر بود و نیازمند، و چون او خود را دارد او بخود غنی است و از غیر مستغنی هر آینه از عاشق و عشق بی نیاز بود و منزله، حاصل معشوق مالک ولایت وجود عاشق است بملکی که زوال پذیر نیست اگر خواهی در عرف با بنده خود عشق باز از راه صورت مالک عاشق بود و مملوک معشوق اما از راه معنی مملوک مالک بود و مالک مملوک و این از بوالعجبهای عشق است .

ادعوك غلامی ظاهراً وَاكُونُ فِي سِرِّي غَلامَكَ

اما اگر بنده با مالک عشق آرد در ذلّ عبودیت او چیزی بیفزاید زیرا که با بندگی افکنندگی زیادت شود و در مالک

هیچ نیفزاید زیرا که او را خود عز مالکی بود و زیادت در آن همان باشد و آنچه در او نشان در سلوک از هر دو جهان بر خیزد و بقصد در افلاس آویزند و در معرکهٔ رجال سر در بازند و خود را در بوتهٔ ابتلا بگدازند بلکه از وجود گوئی سازند و در میدان بلا اندازند و از دین و دنیا در گذرند و راه رضا محبوب در پیش گیرند و اگر نام محبوب ایشان بر زبان غیری بگذرد آتش قهری بر افروزند و جان و دل خود را بسوزند زیرا که از سر ملک بر توان خاست و از در مالک بر نتوان خاست ، سر این معنی عزیز در جواب گفتن مهتر خلیل در امر اسلم و در جواب ناگفتن مهتر حبیب امر فاعلمه باید طلبید باشد که جمال نماید مهتر خلیل از سر ملک برخاست اما حبیب از غیرت از در مالک بر نخاست . ای برادر دست آزادی بدامن عشق نرسد در فقر آزادی میسر است ما ذاع البصر و ما ضعیف . عبارت از آزادیست در فقر اما در عشق آزادی ممتنع آسری بمندیده و وحی الی عبده اشارت بدان بندگی است :

بر خاک درش فتاده می باش مقیم گو هر دو جهان بسوز از آتش قهر

•••

فصل : روا بود که از غلبهٔ عشق دل رنگ معشوق شود

• سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲۵ • سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۲۱ • سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۱۷ • سورهٔ ۵۳

۱۷ آیهٔ ۱۰ • سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۱۰

تا چون عاشق نفس بر آرد بوی معشوق بمشام وقتش رسد
 همانا این وقتی بود که در ذکر مغلوب شود و قائم بمذکور گردد
 و آنچه صدیق در غلبات عشق سر برزانو می نهاد چون نفس بر
 می کشید بوی جگر سوخته بمشام مقدسان میرسید در حال غلبه
 ذکر بود و قائم شدن او بمذکور و آنچه خواجه صلوات الله علیه
 فرمود *اِنِّي لَاجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْبَيْتِ* همان سر بود که در بوی
 جگر سوخته اکبر بود *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* یکی از اکابر از خواجه عالم
 صلعم پرسید که *مَتَى كُنْتُ ذَاكِرًا لِرَبِّي* قَالَ *إِذَا نَسَبْتَهُ* و این از آن اسرار
 است که آن دل روشن آن شیخ باوقار است فراموشی معشوق
 در عشق جز در بیشعوری نبود عاشق چون از خود بیشعور شود هر
 آینه در پرتو آن نور شود از هیبت خود را فراموش کند و چون
 آثار انوار عظمت بروی ظاهر شود خود را در او گم کند
إِذَا نَسَبْتَهُ درین حال بود ظاهر چنان بود که یکی در حضور
 پادشاه از کمال عظمت او او را فراموش کند تا در حالی که بخود
 باز افتد او را از هیبت پادشاه و از کسوت او و از حاضران مجلس
 او پرسند اخبار نتواند کرد و این جمله معنی *إِذَا نَسَبْتَهُ* است و در
 کلام مجید آمده است *وَ اذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسَبْتَ* • بعضی از ارباب تحقیق
 گفته اند *إِذَا نَسَبْتَ نَفْسَكَ* و این مقام مغلوبی است در ذکر و بعضی گفته اند
إِذَا نَسَبْتَ رَبَّكَ و این در حال مغلوبی است در مذکور *وَذَلِكَ سِرٌّ عَزِيزٌ
 لِمَنْ فهِمَ*

بر لشکر عشق آنکه منصور بود ازدید وجود خویش مهجور بود
در حالت مغلوبی آن خسته جگر ذاکر باشد و لیک مذکور بود

فصل : در حال مغلوبی روا بود که عاشق را پروای رفتن
بدر معشوق نبود اگر چه داند که معشوق از کمال جلال بنزد
او نیاید و این از آن بود که از مغلوبی او را در خود یابد و این
حال بدشواری دست دهد از آنکه عکس معشوق در آینه مصفای
دل دائم الحضور بود .

* * *

فصل : معشوق با نمک جگر خوار بود و بنزد او عاشق
سوخته و خوار بود اذَلُّ الْأَشْيَاءِ الْمُحِبِّ بِمَحْبُوبِهِ وَالْفَقِيرُ الطَّمَاعُ اِي عَزِيزِ
ناز معشوق کشیدن دشوار است زیرا که پیوسته معشوق خواهد
که داد جمال خود بدهد درین کرشمه جان و دل و دیده و دین و
عقل بحبیه نیرزد :

جان و دل و دیده ام بی بازار غمت والله که بحبیه نیرزد ای جان

* * *

فصل : کمال جمال معشوق را بخود ادراک نتوان کرد
خصوصاً در غلبات عشق که مقام مستی بود و عاشق مغلوب
مستی عشق ، چه این سکر مانع از ادراک کمال جمال معشوق
است و اینجا سرّی است و آن آنست که استیلا و قوت عشق
بر ذات بود و عاشق را در اوان طلب ذات پروای انبیا صفات

نبود زیرا که نظر بروحدت دارد نه برکثرت بدین نسبت عاشق
از ادراك عاجز بود و از ادراك ادراك نیز عاجز بود و الْعَجْزُ
عَنْ دَرَكِ الْاِدْرَاكِ اِدْرَاكُ اَيْنَ بَاشِدُ :

ای آنکه بلطف خود کنی درمانم مگذار مرا بمن که اندر مانم
از غایت مستی که در عشق مراست خواهم که ز تو نشان دهم نتوانم
* * *

فصل : پس عاشق از خود غایب بود و بمعشوق حاضر تا
شاهد و مشهود او معشوق بود بلکه معشوق بغلبه ذکر حاضر بود
و در عالم عشق دائم الحضور و این در مقامی بود که عاشق بیاد معشوق
در یاد آید فَادْكُرُونِي اذْكُرْكُم * و درین دو لفظ تنبیهیست و وعده .
خواجه احمد خوشنام از بیرون شدگان بود حجة الاسلام او را
روز عید بدید از وی عیدی خواست گفت آنچه ترا شاید آنست که
در آن عید گذشته چون خلق از خروجگاه بازگشتند من در
محراب نمازگاه سر بسجده نهادم گفتم خوشنام را عیدی فرست
و نقد فرست که دلش را طاقت وعده فردا نیست ندا بگوشم
رسید که پیک حضرت رسید سر بردار سر برداشتم هدهدی را
دیدم در منقار رقعۀ از حریر سبز خطی از نور نوشته بود
فَاذْكُرُونِي اذْكُرْكُم ای برادر عزیز این اشارت بعشق معشوق است
فهم این را ذوق یابد .

* * *

فصل : مشاهده معشوق چون عاشق کامل بود مغلوبی آرد

* سورة آية ۴۷ ۱

چنانکه مجنون بدید لیلی مغلوب شد سر این معانی در معنی
 إِذَا كُوشِفُوا يَأْفَتُ شُود و آیه جَعَلَهُ دَكَاوَنًا مَوْسَى صَعِقًا • مؤید این رمز
 است :

در تو نگرم زخود برون باید شد در دست ستم‌ها زبون باید شد
 در عین ظهور تو کمون باید جست در پرده پرده‌ها درون باید شد

•••

فصل : چون عشق بحد کمال نرسیده باشد از دید
 معشوق نیستی و خجالتی بود عاشق را روا بود که دید چون
 بخود در عشق فتوری ظاهر شود درین حال ارتکاب اخطار
 مهلك بود زیرا که آن خطر بقوت عشق ارتکاب توان کرد از
 صادق القولی شنیدم که عاشقی در بحران عشق هر شب از رود
 هند بگذشتی بسباحث در عین زمستان ، در شبی به محبوب قریبتر
 شد خالی بر روی او بدید گفت این خال بر رخسار تو از کی
 بازدید آمده است گفت این مرا مادر زادست اما در نظر تو
 اکنون آمده است باید که در این شب آن خطر ارتکاب
 اختیار نکنی که می بینم که قوت عشق تو فتوری گرفت آن
 نصیحت نشنید در آب بسرما هلاک شد زیرا که با خود آمده
 بود که نظرش بر خال افتاد و این سرّی عظیم است در مغلوبی
 جور و ستم معشوق داد نماید و عدل یکی از داستان اسمعی
 او را گفت رَأَيْتَا جَارِيَتَكَ الرَّزْقَاءَ قَالِ هِيَ زَرْقَاءُ ، عَلَى سَبِيلِ الْمَعْبُودِ يَعْنِي

در غلبات عشق او را از زرقت او آگاهی نبود :
در عشق ز درد جان و از سوزش دل از خو بیت ای نگار آگاه نیم

* * *

فصل : دیده عقل از ادراك حقیقت عشق محبوب است
عقل را قوت دید نور عشق نباشد زیرا که عشق در مرتبه
ماوراء عقل است و خود در طوری دیگر عقل را قوت ادراك
او نتواند بود عشق در رست در صدف جان نهان و جان در
دریای قضا غوص کرده ، عقل بر ساحل دریای قضا متوقف می
شود و از خوف نهنگان بلا قدم پیش نتواند نهاد . ای درویش
عقل استاد مکتب معاش و معاد است اگر قدم درین مکتب نهاد
اطفال این مکتب بآموختن ابجد عشق در کارش آرند عزیز
گفته است :

۴

ابجد عشقت چو پیامو ختم	پیرهن محنت و غم دو ختم
کار غمت هم ز غمت ساختم	دام غمت هم ز غم اندو ختم
حاصل عشقت سه سخن بیش نیست	سو ختم و ساختم و تو ختم

* * *

فصل : جان را در طلب سوزیست و دل را دردی و تن
را تحوّل و سر را قلقی ، آن تحوّل تن و درد دل و سوز جان
و قلق سر عشق است و اطراف ولایت وجود در تصرف او و
بی او از او اخبار نتوان کرد و با او خود امکان اخبار نبود
و این بس عجب است زیرا که بجای او همو بود بدین نسبت

مخبر هم بود و مخبر عنه هم بود و این در عقل محال است .

• • •

فصل : در فصول پیشین نوشته ام که عشق را توجه بجهتی نیست *فَأَيْنَمَا تُولُوْا فَسَمَّوْهُ* و *وَجْهَ اللّٰهِ* اکنون میگویم حدیث *إِنَّ اللّٰهَ جَمِيْلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ* برخوان و بیقین بدان که عاشق آن جمال می باید بود یا عاشق محبوبش و این رمزی قوی است در دانستن عشق .
 قصه دراز مکن تو هم محبیبی و هم محبوب زیرا که جمال بطبع محبوبست بدین نسبت محبیبی و چون سر *خَلَقَ اللّٰهَ عَلٰی سُوْرَتِهِ* در تو پدید شده است بدین نسبت محبیبی، پس روا بود که عاشق در خود نگرد معشوق را بیند دوست گیرد و درین مقام تعدد برخیزد عاشق و معشوق و عشق یکی باشد :

بردار تعدد و تکثر تا وحدت او پدید گردد

• • •

فصل : چنانکه عاشق با کمال عجز داد عشق نتواند داد معشوق داد جمال خود نتواند داد با کمال قدرت . ای درویش آن معنی که او را عاشق جمال خود کرده است غالب است بنسبت خود همانا این معنی است که آتش در خرمن وجود کلگون زده است :

آن معنی قدسی که او را مفتون جمال خویش کرده است

جان همه عاشقان عالم از ضربت عشق ریش کرده است

•••

فصل : محبت محبوب هم وصف لازمه وجود اوست زیرا که اعراض را بدرگاه او راه نباشد و محبت محب هم صفت لازمه اوست زیرا که در اوان وجود و ابداع در حقیقت وجود او تعبیه شده است و این سخن سراین معنی است که ارباب تحقیق گفته‌اند **يُحِبُّونَهُ** از آثار انوار **يُحِبُّهُمْ** پدید آمده است

اول از او بدین حکایت عشق پس بگو عشق را بدایت نیست
رهبر راه عشق حضرت اوست او علیمست که جز عنایت نیست

•••

فصل : هر چیزی که هست بیلا بکاهد بنعما بیفزاید مگر عشق که بیلا بیفزاید و بنعما بکاهد . ای درویش از آنجا که حقیقت عشق است باید که **بِهِيجَ نِيْفَزَايِدُ وَنَكَاهِدُ الْمَحَبَّةُ لَا يَزِيْدُ بِالْبِرِّ وَلَا يَنْقُصُ بِالْجَفَاءِ** اما بدانکه عشق آتش است وهیزم او تن و جان و دل و دیده عاشق ، تا آن دروی نیفتد شعله بر نیارد و حرارت او نیفزاید .

•••

فصل : حسین منصور را **قَدَسَ اللهُ رُوْحَهُ** پرمیدند لذت عشق در کدام وقت کمال گیرد فرمود در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضر کرده

• سوره ۵ آیه ۵۹ •

و این در جمال او حیران شود و گوید :

اوبر سر قتل و من در او حیرانم کان راندن تیغش چه نکو می راند

•••

فصل : یکی را از مشایخ طریقت که بوصف عشق موصوف بود گفتند ای شیخ لذت عاشق در چه وقت است گفت
فِي إِفْشَاءِ الْمَحْبُوبِ عِنْدَ غَفْلَةِ الرَّقِيبِ محبوب پرده برگرفته و رقیب عشق
خفته و عاشق پروانه وار در بریق انوار روی او پرواز در
گرفته :

آن شب که مرا از تو خیالی باشد بنگر که مراد آن چه حالی باشد
در رفتن شب هزار تاخیر بود در آمدن صبح مالای باشد

•••

فصل : تا عاشق را از معشوق طمع وصال بود هر روز
بزد وی ذلیل تر بود ذَلَّ مَنْ طَمَعَ سِرًّا این سخن است چنانکه زلیخا
تا طمع وصال یوسف می داشت هر روز از وصال دورتر بود و از
فراق رنجورتر چون طمع از خود بینداخت و با محبت صرف
بساخت جمال و جوانی بازیافت و با کمال کامرانی بسوی محبوب
شتافت و آنچه گفته اند بدین معنی قریب است :

ملکست محبت تو و خلقیست منتظر این کار دولتست کنون تا کرا رسد
من خود کیم که صافی وصلش طمع کنم اینم نه بس که دردی دردت بهما رسد

•••

فصل : این بیچاره را رفیقی بود در علم و ورع بمرتبه

اعلیٰ، مشایخ حرمین بروزگار او تبرک کردند و علمای خراسان بدو تقرّب نمودند و روزی او را دیدم رنجور شده و از همه مرتبه‌ها دور شده از حالش پرسیدم گفتند او را باباجراتی عشق پدید آمده است و او با ایشان بزبان ایشان در گفت و شنید آمده است :

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگرست
 عقل کی داند که این رمز از کجاست کین جماعت را زبانی دیگرست
 شنیدم که يك چندی برآمد آن صاحب جمال که در
 ملاحظت بی نظیر بود و در صباحت بی شیهه گفت دانم که از
 راه برخیزی اما همانا که از چاه برنخیزی وی گفت تا با خود
 بودم در کار خودم راه خلاص می طلبیدم و چون صید در دام می‌طلبیدم
 اکنون در کار توأم و مشتاق دیدار توأم آن دلربای جان افزای
 برای تجربه سبوی خمر بردوش او نهاد و چنگی طرب فزای در
 گوشش نهاد و باین علامت او را گرد بازار نیشابور بر آورد و
 درین حال با خود می‌گفت :

اسرار خرابات بدستان نبری تا سجده به پیش بت پرستان نبری
 پاکیزه نگردی، تو ز آرایش خود تا بر سر خود سبوی مستان نبری
 چون روزی چند برآمد آن خورشید آسمان صباحت
 و آن فلک ملاحظت او را گفت ای عاشق گرم رو دانم که از
 سر این و آن برخیزی اما همانا که از سرجان برنخیزی آن
 عاشق گرانمایه سبک بر بالائی برآمد و از شدت شوق از پای

در آمد چون آن صاحب جمال آن نرہال نو بر آمده را از آسیب
صاعقہ قضا بسته دید جاہ شکیبائی برخود بدرید و در حضور
اقربای خود در حال دست بزیر سر او آورد و کاردی بخود
بر آورد و میگفت چون چنین بود اجتماع درد از سرور خوشتر،
اهل نیشابور هر دو را دریک لحظه دریک لحد دفن کردند و
از رفتن ایشان بسی تأسف خوردند :

جان درین ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای
کی توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن
۔۔۔

فصل : عشق باخود غیرتی تمام دارد و از کمال غیرت
خود با معشوق و عاشق آشنا نمی شود و همانا چون آتش است
در سنگ مکمون از کمال غیرتی که باخود دارد در ظهور
نمی آید و چون ظاهر می شود درهلاک عاشق که دلش محل
اوست می کوشد تا باز در کمین مکون رود و جمال خود را از
دیدہ اغیار بپوشد عطا ف گفت روزی گرد کعبہ معظمہ طواف
می کردم و با هوای نفس مصاف میکردم آواز مخدرہ بسمع من
آمد که می گفت يَا مَالِكُ يَوْمَ الدِّينِ وَالْفُضَاءُ وَخَالِقُ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ رَمَى
أَهْلَ الْهَوَاءِ وَاسْتَقْلَمَ مِنْ عَظِيمِ الْبَلَاءِ إِنَّكَ سَمِعَ الشَّعَاءَ عَطَّافٍ كَذَبَ
وی نگریستم او را دیدم در حسن بر صفتی که چشم جودش
بناوک غمزه جگر اصفیا خستی و عنبر کیسوش دام هوا بر پای وقت
اولیابستی :

لَهَا مَقَلَّتَا رَيْمٍ فَلَوْ نَظَرَتْ بِهَا
إِلَى عَابِدٍ قَدْ قَامَ لِلَّهِ وَ ابْتَهَلَ
لَأَصْبَحَ مَشْغُوفًا مُعْنَى بَدِكْرَهَا
كَانَ لَمْ يَصُمْ لِلَّهِ يَوْمَ مَا وَلَّمْ بِهَلِّ

ویرا گفتم ای لطیفه لطف یزدانی وای سرمایه حیات
جاودانی از خدای شرم نداری که پرده از پیش اسرار برداری
خصوصاً در چنین جایگاه با عظمت و در چنین بارگاه با هیبت، گفت
إِلَيْكَ عَنِّي بِاعْطَافُ تَرَكَهْ آتَشْ بِلَا نَسُوخْتَهْ اسْتِ بَلَكَهْ اَيْنَ آتَشْ دَر
كَانُونِ دَلْتِ نَيْفِرُوخْتَهْ اسْتِ اَزِينِ سَرُّ چَهْ خَبَرِ وَازِينِ مَعْنَى چَهْ
اثر گفتم سیدی مَا الْحُبُّ گفت عشق از آن عیان تر است که
بقول عیان شود چون آتش در سنگ مکمونست و چون در در
صدف مکنون است چون عیان شود ارکان وجود پنهان شود
جان سوزد آنکه گوید درد عشق بی درمانست و بیابان عشق
بی پایانست :

وَحِيدٌ عَنِ الْغُلَّانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ
أَذَاعَظَمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمَاعِدُ

•••

فصل : اگر عاشق را از معشوق طلب بر و نوال بود و
امید کرم و افضال بود گویندش بر در آی و خود را از غم
مفرسای هَاهُنَا النَّوَالُ مَطْرُوحٌ وَ بَابُ الْإِجَابَةِ مَفْتُوحٌ اما اگر طمعش شهود
بود و یا قبل الخمود وجود بود مَرِيضٌ لِابْعَادِ گردد مَرِيضٌ لِابْرَادِ
شود هر قصه که نویسد مردود بود و هر دعا که گوید با جابت

نرسد كذلك موسى سال عن اشياء واجيب قال قداوتيت سوء لك يا موسى • فلما قال
 من قلق الشوق ارنى انظر اليك قال لن ترانى •• هكذا قهر الاجاب هكذا
 قهر الاجاب

•••

فصل : جان يك جام از خمخانه عشق نوش كرد و در
 مهامه شوق چنان گم شد كه كس انگشت شناخت بروى
 نميتواند نهاد و عقل در معرفت او بر كس نميتواند گشاد چون
 مست عشق او بود او بود قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي ••• او را مستى
 عشق بدین مرتبه رسانيد و از همه برهانيده زهى پيوندى كه
 بواسطه عشق او را با او پديد آمده است اگر خواهى كه
 بدانى در تأثيرش نگر كه مرده زنده ميكند عجب اگر او مى
 كند بدین ميكند و اگر اين ميكند بدو ميكند و اين عجب
 رمزيست از ادراك عقل بيرون . استادى خياط عشق بنگر بصنعت
 رقعۀ حدوث بردامن سرادق قدم مى دوزد من امر ربّي ••• حرف
 تبعيض بيفكن كه تجربه و تبعيض در عالم معنى نبود و آنچه
 با عالم خلق پيوندد الاله الخلق والامر ••••• دارد او را از
 بردارد آنچه بماند اوست و اين سر تأملى خواهد تا معلوم شود.

• سورة ۲۰ آية ۳۷ •• سورة ۷ آية ۱۳۹ ••• سورة ۱۷ آية ۸۷

•••• سورة ۷ آية ۵۲

فصل : در عشق کار چشم برونق تراست از کار دل اگر
چه با یکدیگر پیوسته حسد میکنند و پیوسته از یکدیگر
می‌برند :

القلب يحسد عيني لذة النظر والعين يحسد قلبي لذة الفكر

ای درویش چشم عاشق بارگاه جمال معشوق است از آن
مردم دیده همیشه در حرکتست و حرکت وی از دو وجه بیرون
نیست یا از شادی آنکه با معشوق هم خانه شده است در تقلب
است یا از خوف مغلوبی خود از شدت ظهور او بی او بد و
در تقلب است و نیکوتر در این معنی آنست که اهل انطباع
گفته‌اند که چون صورت مرئی در محال رؤیت منطبع شود دیده
دیده شود روحانی گفته است :

چشمی دارم همه پر از صورت دوست

با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

•••

فصل : دل آتشکده ایست بر آتش شوق ، و حیوانی که
از آتش خیزد چون آنست چنانکه حیوة آن جانور با آتش
است بقاء عشق با آتش شوق است ؛ ازین حال آن کس خبر
دارد که در آتش عشق مقرر دارد اما آتش شوق بوالعجب

آتشی است عشق را پرورش میدهد و آنچه عشق عاشق را
 بکلی نیست نمیکند سبب همانست که آتش شوق که محل
 عشق است سازنده است نه سوزنده چون آتش طور انس من جانب
 الطور ناراً • درخت سبز و تر و آتش در غایت احراق و اشراق،
 عجب اگر احراق وصف لازمه او بود چرا نمی سوخت عقل از
 این رمز سرگردان است و نفس حیران حکیم هند گوید دوست
 در صورت آثار خود ظاهر کند همانا در صورت آتش آثار
 انوار عشق ظاهر شد که سوزنده نبود روا بود که میسوزد اما
 برای شفای عاشق بتجدد امثال بقا می یابد :

كَاهِلِ النَّارِ كُلَّمَا نَضَجَتْ جُلُودٌ اُعِدَّتْ لِلشَّقَاءِ لَهُمْ جُلُودٌ

• • •

فصل : آنچه مهتر کلیم کریم صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در نظر
 اول آتش دید انس من جانب الطور ناراً • و خطاب اِنِّى اِنَّا لِلَّهِ • از آتش
 شنید دلیل دال است بر آنچه عاشق را بسوختن خود تن در
 می باید داد و باد رعونت از سر می بیاید نهاد :

تن درمیده بسوزش ای عاشق مست چون با تو خطاب او از آتش بود دست
 رابعة بصری را شبی از شبها آتش عشق از کانون جگر
 شعله بر آورد و او را از کمال احراق از پای در آورد و در
 بر آورد که با اهل البصرة العریق العریق مردمان فراهم آمدند و او را
 دفع آتش او را دیدند حالش بگشته و بوصفی دیگر گفته و

• سوره ۲۸ آیه ۲۹ • سوره ۳۰ آیه ۳۰

میگفت الْحَرِيقُ الْحَرِيقُ گفتند آيْنَ الْحَرِيقُ گفت الْحَرِيقُ فِي كَيْدِي و آنچه
 جگر صدیق می سوخت با بر آمدن نفس او جهانی بوی جگر
 سوخته گرفت اثری بود از آثار این حریق که رابعه از آن
 اخبار میکرد :

عشق نوچو آتش است و جان میسوزد و زجان چو پیرداخت جهان میسوزد
 این طرفه نگر که چون بگیرم نامش - از قوت او کام و زبان میسوزد

•••

فصل : هیچ روزی که بر عاشق گذرد مبارکتر از آن
 روز نبود که او را در نظر معشوق یابند بردار برآمده و
 منتظر کشف اسرار شده در آن حال که آن واصل را بردار
 بر آوردند موحدی باو رسید پرسید مَا الْمَحَبَّةُ فَقَالَ هَذَا أَوَّلُ
 قَدَمٍ مِنْهُ :

گفت خوبان چو پرده بر گیرند عاشقان پیششان چنین میرند
 آن روز دار مینمود اما او را روز بار بود چون در نظر
 یار بود :

حلاج دلا که مقتدای کارست بردار همیگفت که روز بارست
 از یار هر آنکسی که بر خوردارست جانش بر یار و تنش بردارست

•••

فصل : سعادت باز آن روز تصور کند که صیادش بگیرد
 و چشمهایش بدوزد و شکارش بیاموزد و بتحقیق آنکاه متصور

گردد و پدید آید که خلائق او را بر ساعد پادشاه بینند بدین نسبت هیچ روزی که بر بازگردد مبارکتر از آن روز نبود که صیادش بگیرد و او دل از خود برگیرد و این رمزی بوالعجب است .

•••

فصل : معشوق از عاشق بسی نیازست از آنکه پادشاه است و در ملك بی انباز ست باز عاشق باو محتاج است اما در بند تاراج است میخواهد که بر خزانه وصل ظفر یابد زاری می کند و خشوع می نماید تا بوکه گاهی کمین بگشاید اگر چه داند که او بی بقا نیابد اما از راه تجاسر و دلیری هر لحظه زاری می کند و در آرزوی خواب می میرد و دل از خود بر می گیرد و معشوق در مسند کبریا و ناز متمکن آنچه در کتب حکیم آمده است *لَا تِنْفَاتٍ لِّلْعَالِيَاتِ إِلَى السَّافِلَاتِ* در این معنی بکار است یعنی *لَا تِنْفَاتٍ لِّلْمَعشُوقِ إِلَى الْعَاشِقِ* زیرا که او بر آسمان تعرز است و این بر زمین تذلل . عاشقی در شب تار بر در سرای یار ایستاده بود و زاری می کرد و تذلل می نمود و معشوق در حجاب عزت محتجب و بکرشمه در وی می دید و وی را بر هیچ بر نمیداشت و نظر مرحمت بروی نمی گماشت امیر عسس آن شهر حاضر بود و بتعجب می نگریست چون صبح سر از در چید افق بیرون کرد عاشق بیچاره با کمال تحیر و تحسّر بازگشت و از درد دل دگر سارگشت امیر عسس او را از حالش پرسید گفت او

بی‌نیازست و من بدو نیازمند من در مقام ذلتم و او بخود ارجمند
حقی وجود من این بود که دیدی و حقی وجود او آنکه مشاهده
کردی بِعِزَّةِ اللَّهِ که علم او بنیازمندی عاشق بدو چون بهای عاشق
است ، عاشق در علوی عشق از درد دل می‌گوید :

شب نیست که یاد تو دلم خون نکند و زگریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر برسم بوصولت ای جان جهان گرتاختن اجل شیبخون نکند
•••

فصل : عشق اثر دارد غیبی است مقدس از علل ، و منزّه
از طلب عاشق ، نصیب از که طلبد چون او که ملاک عاشق
است بر آید عاشق را مراد در بر آمدن مراد معشوق بود از وی ،
و مراد معشوق هلاک وی ، عاشق بیچاره از دوستی وی دشمن
خود شده است لا اله الا الله در قسطنطنیه درویشی صادق بر ترسا
بچه عاشق شد چون بیچاره از دور دروی نظر کردی بیهوش
شدی و در خروش شدی روزی ناگاه آن ماه را بر سر بازاری
دید که زناری میخرید بنزدیک او آمد و گفت از این زنار دو
بردار که قدم اول در محبت موافقت است و موافقت ترك مخالفت
است :

بار دگر پیر ما خرقه بزنار داد زهد نودساله را برد و بکفارداد
پیش تنی سجده کرد دین مجازی گذاشت مصحف و سجاد در ارفت و بخما آرداد
•••

فصل : ای دوست چون بدایت دوستی از ^{بشیر} بجهنم بود هر آینه

از علل مقدس بود و از زلل منزّه، در ضمن این سخن سرّی عظیم است ای دوست آنکه از محبت خود اخبار کرده بمحبت تو گواهی داد ^{بِحَبِّهِمْ} اخبار او بمحبت خود ^{بِحَبْوَنَهُ} شهادت بر محبت تو اگر آن محبت مقدس است این هم مقدس است زیرا که در عشق این و آن نبود پس بگو مقدس است مقدس، پس تکرار بگذار تا از کثرت بوحدت آئی و ذلك سرّ

فصل : در ^{بِحَبِّهِمْ} و ^{بِحَبْوَنَهُ} سه در ^{بِحَبِّهِمْ} و چهار در ^{بِحَبْوَنَهُ}

این رابدان سه ده بدیده بصیرت در این نقطه که برنون جمع است نظر و حقیقت وجود را از وحدت خبر کن :

در نقطه اگر سرّ سخن می بینی از حرف مقدس آنچه خواهی میگو
مهندسان سرّ این سخن در رقم و صفر باز یابند مثلاً ۱ یکی بود ب صفر ۱۰ شود ۲ دو بود ب صفر ۲۰ گردد چون رقم محو کند صفر هیچ بود و چون صفر از یکی محو کنند از کثرت بوحدت باز آید و یکی شود چنانکه در هر رقم بواسطه صفری معنی بدید می آید که پیش از آن نبوده است در هر حرفی که منقظ است از باب بصیرت را از نقطه معنی ظاهر میشود که بواسطه آن از حرف استغنا بدید می آید و این رمزی عجب است .

فصل : خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گفته است

نقطه های **يَجِبُهُمْ** را در زمین فطرت افکنندند تخم **يَجْبُونَهُ** بر آمد هر آینه تخم دویم هم رنگ تخم اول باشد **سُبْحَانِي وَ أَنَا الْحَقُّ** اگر پدید آید از این اصل پدید آید و این معنی بذوق معلوم گردد **رَبِّ سَبَّحْ نَفْسَهُ عَلَى لِسَانِ عَبْدِهِ**.

گر تخم بر رنگ تخم اول باشد بس نامه عشق مامطول باشد

•••

فصل : در بدایت عشق عشق بلای عاشق بود چون مبردی ویرا میساید و از او میفرساید گاه او را در آتش بلا می اندازد و گاه او را هدف ناوک ولا می سازد و با او می گوید :

جنگ سلطانیست اینجا تیر باران چشم دار

کان عروسی ها بود کاجا شکر باران شود
چون روزی چند دیگر بر آید عاشق بلا خود شود خود را بر بالا بر آرد
تا هلاک شود و نامش از دفتر وجود پاک شود و گوید :

مَنْ مَاتَ عَشْقًا فَلَيْتَ هَكَذَا لَأَخْبِرَ فِي عَشْقٍ بِلَا مَوْتِ

چون روزی چند دیگر بر آید معشوق بلاء عاشق گردد
و بمثل چون سایه شود بیجان سرگردان و بی عیش حیران
می گوید :

از عتاب سایه همچون دوست در نتوان رمید

جان ببايد دادن و چون سایه بیجان آمدن

با خود بار او نتوان کشید و بخود جمال او نتوان دید از

برای آنکه نامتناهی را متناهی بقوت خود ادراك نتواند کرد :
 در دام نیایدای پسر مه رو عشق مده که بیکرانست

* * *

فصل : عاشق خود را بدان هلاک کند که خود را جز
 عدم منتفی نداند ای درویش یافت مقصود در قدم است و از
 خود رستن در عدم چون بالوث حدوث بقدم رسیدن میسر
 نیست باری عدم و آنچه گفته اند که شهود را خمود شرط راه است
 سرّ این سخن است :

در عشق اگر نیست شوی هست شوی در عقل اگر هست شوی پست شوی
 وین بوالعجبی بین که از داده عشق هشیار گهی شوی که سر هست شوی

* * *

فصل : عاشق را آنچه بیاید در عشق بیاید و آنچه
 نباید لازمه او بود و زهی درد بیدرمان و زهی رنج بی پایان .
 ای عزیز عاشق را رستن از درد عشق جز بعدم نبود و در عدم
 بر او بسته و جان او بزخم وجود خسته چون وجود عاشق
 گناه کبیره او بود در عشق او را تارك آن بودن بهتر و دست
 از آن داشتن خوشتر :

اذا قلت ما اذنبت قلت مجيبة وجودك ذنب لا يقاس به ذنب

لعمری اگر او را آن گناه نبودی که از حییز عدم قدم
 در ساحت وجود نهاده است این درد بی درمان را و این محنت

بی‌پایان را با او چه کار بودی آسوده بود در قید هاویئه عدم چون خود را در آینه قدم بدید شوریده شد از هاویئه عدم قومی را بدر آورد و خود را برایشان عرضه کرد تا بر اوهم چوا و بر خود عاشق شدند پس بحجاب عزت محتجب گشت وایشان را در درد ابدی و محنت سرمدی بگذاشت عجب رمزیست تا نبودند این بود **بِحَبِّهِمْ** * و نیست را هست کردن سبب همین است تا ایشان را در عالم خود می‌یافت از غیرت بسوسایطشان بیرون میکرد و چون حصولشان در عالم دیگر شد در لباس قربت چشم و گوش از ایشان بسته تا او را بخود نینند و از او چیزی بخود نشنوند و این از کمال غیرتست و مهر قهر بر بصر و سمع ایشان نهادنست و این را بواسطه دانش فهم نتوان کرد

* * *

فصل : آنچه گفته‌اند عاشق کور و کور باید سر این سخن

است هر که بخود بینا نبود کور بود و هر که بخود شنوا نبود کر بود شبلی **قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ** پرسیدند **مِنَ الْعَارِفِ قَالِصَمُّ بِكُمْ عُمَى** کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش

ای خواجه مزین تواند رین راه قدم تا هستی خود نیست نبینی هر دم خواهی که شوی تواند رین ره محرم از دیده بصیر باش و از گوش اصم

* * *

فصل : اگر عاشق را در دار فنا بفنا شعور بود زهی درد

* سوره ۵ آیه ۵۹ *

و قلق که در جان وی پدید آید زیرا که مشاهده جمال بخود موجب لذت بود بغیر و چون لذت نبود و جوهر وجود از لذت و الم خالی نبود روا نبود که بود زیرا که جوهر قابل متضادان است عَلَى سَبِيلِ الْبَدَل

* * *

فصل : در ظاهر چنانست که علم موجب لذت کلی بود و حکما گفته اند که ادراک موجب لذت بود ، در عشق آن قاعده منعکس می شود زیرا که نهایت قدم روندگان این راه آنست که قلت استعداد خود از عدم وصول اختیار کنند و حقیقت وجود را و آن موجب الم بی نهایت بود و اگر علم بعد کمال رسد بداند که عاشق را ادراک جمال معشوق عَلَى سَبِيلِ الْكُلِّيَّةِ ممکن نبود زیرا که در راه نامتناهی بقدم تناهی میرود پس وصول امْعَلُ الْمُعَالَاتِ (کذا) بود و علم بدین موجب انْوَى الْأَلَاءِ بود نه مرده نه زنده لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَى •

* * *

فصل : هر چند عاشق معشوق را یگانه تر بود معشوق از عاشق بیگانه تر بود و هر چند عشق بکمال تر آن بیگانگی بیشتر و این بیگانگی بیشتر :

با دولت وصل بردر یار آیم	گفتم که مگر محرم اسرار آیم
در بتکده قابل زینار آیم	کی دانستم که باکمال دانش

• سوره ۸۷ آیه ۱۳

یکی از ملوک ترك ذكر جمال صاحب جمالی شنیده بود
و دل در کار او کرده در حربی که او را با آن قوم بود آن
صاحب جمال را اسیر کرد چون نظر بر جمال با کمال او
گماشت بین خود شد چون بهوش آمد در خروش آمد باز
باحضار او امر کرد از خود بیشعور شد و با او در حضور
شد از کمال قیافت و کیاست بدانست که این آن آتش است
که شعله او از دریچه سمع در ساحت دل او افتاده است و
بقوت خانه دل را می سوزد و بصولت خراب میکند اکنون این
شعله دیگر است که از راه بصر در می آید و مر آن آتش جگر
سوز را می افزاید آن کورت دل سوخت اکنون در جان گرفت
و بر فروخت چون برین معنی اطلاع یافت بفرمود تا او را
بر سریری بر آوردند و او چون بندگان بخدمت او شتافت هر چند
خواست تا در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه
کند نتوانست :

بیچاره دلم ز خود بکلی برخاست وانگاه ورا از و بزاری درخواست
از برده ندا آمد کای خسته رواست لیکن تو بگو قوت ادراک کراست
تا نمیدانست که او کیست و نمی شناخت که قوت وصول
عشق از چیست با او انبساطی داشت و بدید او در خود نشاطی
داشت چون بدانست نتوانست و چون برسد در وجود نرسید
چون قصد بساط قربت کردی از سرادق عز او خطاب رسید
بعداً بعداً هیهات ترا از کجا یارای آن که بخود قدم در بساط

قربت نهی بهش باش تو امیر بودی و او اسیر اکنون تو اسیری
و او امیر اسیر را با امیر چه کار این واقعه بعینه واقعه یوسف
و زلیخاست روزی آن پادشاه در پرتو نور او حاضر شد و
بعین بصیرت در آثار انوار جمال او ناظر شد گفت ای ماه
فلك ملاححت وای خورشید سماء صباحت مرا با تو انبساطی بود
تا ترا شناختم هرچند میخواهم که از خود بپردازم و با تو
بسازم نمیتوانم درین واقعه حیرانم و درین حادثه سرگردانم :
خواهم که کنون با تو بگویم غم خویش در پرتو نور تو بگیرم کم خویش
گر درد مرا نمیکنی مرهم تو باری بکن ای پسر مرا محرم خویش
گفت بدان ای پادشاه که آن روز گذشت و آن بساط
را زمانه در نوشت نُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ • مَا رَا سِرَّ بَرِهَادٍ وَتُدْرِي مَنْ تَشَاءُ •
ترا زفیر داد آن روز که طوق عبودیت برگردن وقت ما
نهادی و در شادی بر خود بگشادی عشق میگفت که هم اکنون
باشد که من از کمین کمون ظاهر شوم و در تو بقره ناظر
شوم و از عز سلطنت بذل عبودیت گرفتار کنم و از خواب
غفلت بیدار کنم تو پنداشتی صید کردی و در قید کردی نمیدانستی
که در عالم عشق کار برخلاف مراد بود :

در عشق دلا بسی نشیب است و فراز کاهو بره شیر گردد و تپیم بر
ای پادشاه در تو هنوز رعونت سلطنت باقی است از آن
جهت حدیث وصل باقی است سلطان عشق بند بدگی از ما

برگرفت و حقیقت وجودت دل از مالکی و ملکی برگرفت و تو
 بیخبری اگر اسیر خواهد که با امیر انبساط کند ذلت اسیری
 حجاب او آید و اگر امیر خواهد که با اسیر انبساط کند
 عزت امیری حجاب او آید زیرا که انبساط از مجانست بود و
 میان امیر و اسیر چه انبساط چون مجانست مفقودست و طریق
 انبساط مسدودست آن نقطه که بر رخسار بندگی ما بود محو
 شد و بر رخسار ملکی تو پدید آمد عجب امیر نبوده است که
 اسیر گرفت چون در نگر بست اسیر امیر گرفته بود حاصل عشق
 سلطان است و توانگرست و به هیچکس نیاز ندارد و در ملك
 شريك و انباز ندارد عاشق خود اسیرست اگر چه امیرست و در
 سعیرست اگر چه صاحب تاج و سریرست عاشق را خود نیازمندی
 ظاهرست اما معشوق را عاشق بباید تا هدف تیربلای او شود و
 جانش فدای ولای او شود اگر عاشق نباشد او کرشمه و ناز
 با که کند و داد جمال با کمال خود از که ستاند عزیز یی گفته
 است سَلَّمَ اللهُ :

بی عاشق و عشق حسن معشوق هب است

تا عاشق نیست ناز معشوق کجاست

در فتوی شرع اگر چه این قول خطاست

مشاطة حسن یار بی صبری ماست

این معنی از برای آن در تقریر آمد تا بدانی که عاشق

با عشق آشنائی یابد و از تابش او روشنائی یابد اما معشوق
از عاشق و عشق بیگانه است اگر چه در حسن بیگانه است :
از سلسله زلف تو دیوانه شدم بر شمع رخت شبیه پروانه شدم
از بس که بریخت چشم خونابه دل با عشق تو خویش و با تو بیگانه شدم

* * *

فصل : فردا عاشقان جمال او در بهشت انگشت گزان
روند و در دوزخ انگشت زنان روند ، در بهشت ذکر شان
الْحَنَانُ الْمَنَّانُ باشد در دوزخ ذکرشان الْقَهَارُ الْجَبَّارُ باشد زیرا که
دانند که قهراری او از نعمت حجاب سازد و رحمت او از آتش
بوستان کند چون در شاهد یافتند که نعمت این جهان را
حجاب اهل نعمت کرد تا در غلبه نعمت از منعم محجوب شدند
و دیدند که در عین آتش خلیل را به حضرت خود مکاشف
گردانید تا بواسطه آن آن آتش گلستان گشت . ای درویش
آنها که در نعمت هلاک کنند نعمت زحمت او شود و آنها
که در آتش بخود مکاشف گرداند فردوس را گردد حکیم
گوید :

با تودل مسجدست و بی تو کنشت بی تو دل دوزخست و با تو بهشت

* * *

فصل : عاشق را باید انس به محبوب بدرجه باشد که اگر
هزار زخم تیغ بر وی آید صفای انس را مالاک کند . ادریس

نبی صلواتُ اللہ وسلامہ علیہ کہتے درغلباتِ محبت : لَوْ كَانَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بَعْرٌ مِّنَ النَّارِ لَطَرَحْتُ نَفْسِي فِيهِ شَوْقًا إِلَيْكَ :

گر بحر پر آتش است از شوق تو من خواهم کہ وجود خود در آن اندازم

فصل : جنید قدس اللہ روحہ کہتے روزی سری قدس سرہ قازورہ بمن

داد تا بر طیبی ترسا عرضہ دارم چون طیب از دور در آن نگریست فریاد بر آورد و کہتے هَذَا بَوَّلُ عَاشِقٍ قَدْ أَحْرَقَ الْعِشْقُ كَبِدَهُ مَرَاهِبَتِ أَنْ سَخَنَ مِنْ خُودِ بِي شَعُورٍ كَرَدَ قَازُورَةَ مِنْ دَسْتِ مَنْ يَبْتَغِي طَيْبَ أَنْ رَا مِنْ زَمِينِ بِتَبْرُكٍ بَرَدَا شَتَّ وَكَهْتِ مَا رَا مِنْ آبٍ مِنْ دَلِيءِ دَفْعِ آتَشِ مَرَضِ دَرِبَايِدِ چُون بِنَزْدِيكَ سَرِي بَا زِ آمَدَمِ اَز دَرْدِ دَر كَذَارِ آمَدَه بَا چَشْمِي پَرِ آبٍ وَ دَلِيءِ خَرَابِ حَالِ بَا اَو كَهْتَمِ كَهْتِ قَاتَلَهُ اللّٰهُ مَا أَحَدَقَهُ چُون اِيْنِ بَكَهْتِ نُوْرِي اَز رُوِي اَو لَامَعِ شَدِ كَمَا نِ بَرْدَمِ كَه مَكْرٍ دَرِ خَانَه اَفْتَابِي طَالَعِ شَدِ اَز بَعْدِ اَنْ بَرُوْزِي چَنْدِ دَر كَذَشْتِ وَبَسَا طِ حَدُوْثِ دَر نُوْشْتِ :

خون جگرم ز راه دیده ایدوست بین کہ چون روان شد
کین آتش عشق بی محابا در جان شکستہ ام عیان شد

فصل : بحقیقت عشق عاشق را از او بستاند و قوای او را

در او نیست گرداند چنانکہ در عشقہ اِيْنِ بَرَهَانِ ظَاہِرِ شَدِه اَسْتِ اَكْرَ عَاشِقٍ رَا اَزِ سُوْزِشِ عَشْقٍ خَبِرِ بَاشَدِ اَكْرَ چَه اَتَشِ

عشقش در جگر باشد او پخته نبود خام بود تا از سوزش آتش
الم نیابد و از قطع مناشیر چرخ نه چنانکه در بعضی از اخبار آمده است

أَوْحَى اللَّهُ إِلَىٰ بَعْضِ أَنْبِيَائِهِ أَنَّمَا اتَّخَذُ لَخَلْقِي مِنْ لَافِتْرَعَنْ ذِكْرِي وَلَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِي

وَلَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنْ خَلْقِي وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجْدُلُرَّ الْحَدِيدَ الْمَأْفِي سِرِّ

پادشاه عالم بر بعضی از انبیا وحی فرستاد و فرمود که حضرت
میگفت ما آنرا بتشریف خلت مشرف کنیم که مردوار از ذکر
ما فتوری نبود و در طاعت ما قصوری نبود و بر ما کسی
را بر نگزیند و در سکر شراب محبت ما بمثابتی بود که اگر
او را در دریای آتش اندازند مر آنرا بنزدیک دل وی واقعی
نبود و اگر چشمش را به اره های قهر پاره پاره کنند از آن
خبر نیابد و ادراك الم آن نکند اول فرمود لا يفترعن ذكري عجب
ذکر من ناسی را بود اما آنکه در مشاهده جمال محبوب بود
مستغرق جمال او ، او در استغراق از صفات خود قبی
بود پس نشانه ذکر او بود و مذکور در سرادق جلال ذات
خود :

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذَكَرْتُ رَبِّي فَهَلْ انسى فاذكر مستغرق

شربت الحب كنا بعد كاس فماتد الشراب ولا روت

و فرمود لا يكون له غيري چون در وجود غیر نباشد خود جز

او که باشد که جز او مرو را باشد وَلَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنْ خَلْقِي یعنی
 در مجاری اقدار چنان متحیر باشد که از وجود و عدم غیر
 بیخبر باشد و آنچه فرمود، وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجِدْ لِحَرِّ النَّارِ اللَّأْوَانَ
 قَطُّعَ بِالنَّاشِيرِ لَمْ يَجِدْ لِمُرِّ الْحَدِيدِ وَقَعًا لِعَمْرَى الْهَمِّ كَسَى بِيَابِدِ كِه
 اورا از جسم و مایضاف الیها خبر بود و عاشق در عشق بیشعور بود
 و در پرتو آن نور بود و آتش او را در غلبه مشاهده او فردوس
 اعلی بود:

عاشق بجز از خسته هجران نبود کارش زغم عشق بسامان نبود
 دشوار بود کشیدن بار فراق وین یافتن وصال آسان نبود

* * *

فصل : آنچه گفته اند که عاشق را در عشق محو و فنا
 حاصل شود حقیق است و سر این سخن در قصه آن خوب روی
 کنعانی و آن لطیف صنع یزدانی ظاهر شده است و آنچه
 صواحبات در غلبه مشاهده او بفناء اوصاف موصوف شدند و از
 الم قطع بیشعور شدند وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ و از غایت بیشعوری منظور را
 از عالم انسانیت بیرون بردند و بملکیت ذکر کردند اِنْ هَذَا إِلَّا
 مَلَكٌ كَرِيمٌ و اگر ملك کریم خوانی باشد که آن جمال دیدند
 آنچه از او این عبارت کردند اِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
 گفتم که توئی گفت منم چون توئی.

فصل : در غلبات عشق عاشق بجائی رسد که خود را در خود گم کند و فریاد بر آورد از عجز و اضطرار و گوید *مَنْ ابْتَلَانِي بِكَ* و گاه خود را در معشوق گم کند و گوید *لَا أُحْصِي نِئَاءَ عَلَيْكَ* هر آینه این از بعد رفع حجاب بوده باشد زیرا که قبل از رفع حجاب اگرچه معرفت بدو کامل باشد اما تصور بلاغ در ثنا تواند بود چون حجاب برخیزد داند که آنچه دانست فراخور استعداد او بود و از تناهی متجاوز نشده بود بعجز معترف شود که *لَا أُحْصِي نِئَاءَ عَلَيْكَ* .

بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدائی نیست

•••

فصل : در عشق و غلبات آن عاشق باشرف و قدرتر است که معشوق ، زیرا که اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق حقیقی است و بحقیقت معشوق را نه سود است و نه زیان و اگر او را وقتی بعاشق میلی پدید آید و آن میل مفرط شود و نشانه کارگردد در آن حال از مرتبه معشوقی بدرجه عاشقی آید و آن هم از وی ساقط شود و آنچه پیش از وجود خلائق اسم محیی او پدید آمد *يُحْيِيهِمْ* . برای اینست تا تبدیل و تغییر در اوصاف و ذات قدیم گفته نشود و توهم آن نبود که از مرتبه معشوق بدرجه عاشقی آید و این سرّی بزرگ است :

او از مرتبه خویش نگردد لیکن عاشق بود و عشق و را وصف بود

فصل : علم چون بعشق رسد بترسد زیرا که علم بقاء اوصاف خواهد و عشق فناء اوصاف ، و بقاء و فنا در یک حال صفت یک تن نتواند بود اما اینجا سرّیست و آن سرّ آنست که چون عشق بکمال رسد از مرتبه علم ناظر گردد و خواهد که در مقام علم حاصل گردد و معنی علم انطباق صورت معلوم بود در نفس عالم، او خواهد تا صورت معشوق در وی منطبق شود تا از درد طلب بر آساید و در تعب نفرساید او را همیشه در خودیابد بی آنکه بدو شتابد و این مقام اگر جمال نماید مقصود عاشق بر آید زیرا که اگر معشوق از او بهزار فرسنگ دور بود او را حاضر داند و حاصل شناسد و اقرب من کلّ قریب تصور کند و اگر در غلبات عشق صورت معشوق در حس مشترک او پدید آید با آتش هر آینه انس بود بلکه سلطان غیرت سلطان خیال را بگمارد و آنرا منفسخ گرداند تا او در درد ابدی بماند :

از عشق همی هلاک عاشق باشد معشوق اگر چند موافق باشد
 او را طمع بود هم از غایت عجز این کار بدو بگو چه لایق باشد

فصل : در عشق جمله حواس عاشق باید که بمعشوق متعلق بود و هیچ حسّی از حواس او در هیچ حال از او خالی نبود چنانکه آن شاعر دقیق النظر گفته است در دوستی خمر :

الافاسقني خمرأوقل لي هي الخمر ولا تسقني سرأ اذا امكن الجهر

یعنی بمن ده جام شراب تا چشم من آنرا ببیند و دست او را بستاند و کام آنرا بچشد و بینی رایحه آن بیابد یاك حس معطل میماند از او آن سمع است پس تو نام او بگویی تا سمع هم از او آنچه نصیب محبت است بیابد سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را لذت و چشم را رؤیت است باید که سمع را هم نصیبی باشد و آن شنیدن اسم و صفت وی است از غیر و آنچه عاشق اسامی و اوصاف معشوق از کسی می شنود مرادش آنست تا حاسه سمع بی نصیب نماند اما این در مقام جست و جوی و گفت و گوی باشد و آن در بدایت بود باز در مقامی که بر معشوق غیور شود نخواهد که کسی نام او بر زبان گذارند چنانکه شبلی قدس الله روحه در بدایت عشق پیوسته شکر در آستین داشتی از هر که نام محبوب شنیدی دهانش پر شکر کردی و چون مدتی بر آمد و در عشق غیور شد و ناصبور شد هر که نام محبوب او گرفتگی سنگی بر دهان وی زد و در ضمن این سر بست و آن سر آنست که محبوب بر خود غیورست اما در بدایت بسمع عاشق ندا کند كَت كَرَأ مَحِيًا فَاحَسَّتْ أَنْ أَعْرَفَ بِبِجَارِهِ عَاشِقًا تَجَاسَّرَ أَنْ يَخْتَارَ كَيْفَ يَبِيرُ نامیش خواندن گیرد و از هر که نام وی بشود برای اظهار و اشتها بر سر بر قدم او بگذرد و آنچه دارد بدو دهد چون داد

که بر او آنچه نهان بود از او عیان شد عظمت و جلال خود بر او
 عرضه کند وی مدت عمر در استغفار گفته بود و اگر بمثل
 ده عمر نوح یابد از استغفار آنکه او را بالوهیت باتکبیرها
 ذکر کرده بود بیرون نتواند آمد و آنچه خواجه عالم فرمود
 وَأَنْبِيَّ لَأَسْتَغْفِرَ اللَّهُ كُلَّ يَوْمٍ مِائَةً مَرَّةً سرّ این معنی است یعنی از کمال شوق
 در غلبات شوق او را در روزی به نود نام بخواند چون بعظمت
 و جلال و کبریاء او مکاشف شد از گفته استغفار کند نود و نه بار
 برای نود و نه نام و يك بار از برای این استغفار و این سرّ آن
 رمز است که حکیمان دقیق النظر گفته اند که او را در عالم ما
 باصطلاح ما نامی نیست و این سرّی بزرگ است جز بذوق
 فهم نتوان کرد ای برادر اگر از عهد یکبار گفتن الله بیرون
 آئی همه نماز های نماز گذارانگان تعلق بتو دارد اما تحقیق
 کبریاء او در هر دو جهان بلکه در عالم امکان جمال نماید
 او را او داند و بس و آنچه خواجه عالم صلعم فرموده در دعا که
 وَبِكُلِّ اسْمٍ سَمَّيْتَهُ بِهٖ نَفْسُكَ اَوْ اَنْزَلْتَهُ فِیْ كِتَابِكَ اَوْ عَلَّمْتَهُ اَحَدًا مِنْ خَلْقِكَ اَوْ اسْتَأْنَزْتَهُ
 فِی عِلْمِ الْغَيْبِ عِنْدَكَ سرّ این معنی است :

چون مرغ دلم فتاد اندر دامت خواهم که بگویم ای شهنشه نامت
 گوید خردم که ای شکسته هش دار در سایه خود همی دهد آرامت
 اگر صورت معشوق در نفس منطبع شود عاشق قوت از او سازد و
 نظر همت پیوسته از او بر ندارد و او را هرگز بدو نگذارد و

آنچه ابرام مزاحمت و مبالغه معشوق از عاشق پدید می آید موجب همین است ای درویش اینجا سری عزیز تر است عشق اتحاد خواهد اگر میسر شود او قوت از خود سازد یعنی عشق آتش است چون در جان عاشق مسکن گیرد عاشق را بقوت خود آتش کند و چون از عاشق هیچ نماند آن آتش عشق خود را خوردن گیرد تا هیچ نماند النَّارُ تَأْكُلُ نَفْسَهَا إِنْ لَمْ تَجِدْ مَا تَأْكُلُ :

آتش شوم و قوت خود از خود گیرم.

•••

فصل : حجره عشق اندرون جانست او اندر آن نهانست و آنچه گفته اند تن زنده بجانست و جان پاینده بجانانست سر این معنی است ای عزیز آنچه عشق در حجره جان قرار میکند از آنست که او ببهانه خاک پاک کردن و مسند نهادن در می آید نعره ز معشوق در نا آمدن می بیند و خانه خالی میماند در وی قرار میگیرد صَادِفٌ قَلْبًا فَاِرْغَافَتَمَكَّنَا :

چون خانه زغیر خویشتن خالی دید در صفا دل در آمد و خوش بنشست

•••

فصل : در عرف عشق چون در خانه دل عاشق ساکن شود و دل از دخل فارغ گردد و مطمئن شود باشد که معشوق خواهد که او را از خانه دل بدر کند نتواند و این در آن مقام بود که عاشق کامل بود امتناع وصول خود به معشوق

تصور کند و با صرف عشق بسازد و طمع وصال از دل بیرون کند :

من با تو همی نرد خطر خواهم باخت هر چند بری همی دگر خواهم باخت
تاظن نبری که مختصر خواهم باخت جز عشق تو هر چه هست خواهم باخت

فصل : عشق را همتی عالیست زیرا که متعالی صفت خواهد این قاعده درست است اما در مشاهده برخلاف این قاعده می باشد عشق پادشاه بسی مشاهده شده است بدانکه چون عشق یکی را صید کرد و در قید کرد اگر چه شاه است بصورت ، بنده شود بمعنی و چون یکی را بر بند عز معشوقی بر آورد اگر چه بنده بود بصورت ، شاه بود بمعنی .

تدعی غلامی ظاهراً وَاكُونُ فِي سِرِّي غَلَامًا

علو همت عشق آنست از معشوق که وصل او ممکن الوجود بود بطبع محب کند آنچه در عالم صورت است از عشوه هواست که خود را عشق نام کرده است و از دون همتی آنرا عشق انگاشته است و از اینجا بود که چون خطاب **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي** بدان گردن کش رسید سر بر آورد و گفت **فَبِعِزَّتِكَ** . یعنی من خود ترا برای تفرز تو دوست دارم و یقین دانم که هیچکس در خور تو نیست و چگونه آن معشوق را در عشق کسی درخور بود که حسن او را کمال و نهایت نبود

* سوره ۳۸ آیه ۷۹ . سوره ۴۸ آیه ۸۳

زان فتنه شدم بدوزخ انور تو کاندر دو جهان نیست کسی در خورتو

•••

فصل : کمال عاشقی در عشق آن بود که هستی مر معشوق
را مسلم دارد و زحمت هستی خود از راه عشق بر دارد و
میگوید :

لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت تو ز راه من کم گردد

•••

فصل : پادشاهی عاشقی را گفت خواهی که من باشی گفت خواهم
که من نباشم یعنی چون مرا از حریت من دل گرفته است بدان عواقب
که تو بدان گرفتاری کی بنده شوم ای برادر عاشق باید که آزاد
بود و بغم شاد بود آرزومند و در بند بود لعمری چون آرزومند
او بود :

موقوف بجان اگر بهمانی مانی زیرا که چو در عالم جانی جانی
این نکته اگر نیک بدانی دانی هر چیز که در جستن آنی آنی

•••

فصل : عجب چون عاشق در عالم خود بار نمی یابد در
عالم معشوق از کجا بار یابد یعنی عاشق بخود خود را نمیتواند
بود که بخود معشوق بود و معشوق را از اشتغال بحسن و کرمه خود
از کجا پروای بودن عاشق باشد بدین نسبت درد عاشق ابدیست و
اندوه او سرمدی .

تا جان دارم غم تو در جان دارم و اندوه تو از دودیده پنهان دارم
غمهای تو چون گران ندارد باری بردوش دل خویش کشم تا جان دارم

•••

فصل : جفای معشوق عاشق بجان کشد و روا بود که بحدی
برسد که عاشق بقوت خود آن بار نتواند کشید از حول و قوت
معشوق استمداد کند در تحمل بار بلا پس باین نسبت در این
مقام حامل بار بلا خود هم معشوق بود وَحَمَلْنَا هُمْ * سرّ این
معنی است ای درویش جفاء معشوق در هر لباس که باشد ناز و
کرشمه و دلال و بر شکستن و تاب زلف و اشارت ابرو و غمز غمز
و بدن داز گرفتن از جفاهای معشوق لب و هر یک در سوزش عشق
اثری دارد و بجان مشتاق المی میرساند و غیرت از آن جفاهاست
زیرا که یقین داند که ولایت ظاهر و باطن او در قبضه اقتدار
اوست بر او غیرت سردن از وفا بود تا از جفا این معانی رسد
بدوق عاشقانرا معلومست کار بجائی رسد که عاشق چنانکه می-
خواست از شراب وفا مست شود خواهد که از شراب جفا مست
شود چنانکه مبارز در صف هَبْجَا جان بر کف نهد و صمصام جان
انجام از نیام انتقام بر آرد آسان تر کاری ویرا فدا کردن جان
بود و در پیش زخم داشتن ارکان بود اما در مستی جفا راه يك
ساله بروزی بل بساعتی بتواند رفت : از درد کم آگاه بود
مردم مست .

.

فصل : هر عاشق را که نظر بر رخنه افتد چون از رخنه بیرون شود بعهد عشق و موعود وصل و تَقَدِّ صِدْقٍ • زود رسد .

.

فصل : غیرت صمصام جان انجام است اول صبر را از راه بردارد تا عاشق نا صبور شود و از ولایت خود دور شود چون ابر و باد در تک و پوی آید و چون مرک و رزق در جست و جوی آید و میگوید :

نی مایه عشقت ای دل افروز کم است وان درد که دی بود نه امروز کم است
در هجر تو با صبر دلم را صنما نی ساز فزون شد دست نی سوز کم است
آنچه عاشق خود را هلاک میکند از بی صبریست در مرتبه دوم
صمصام غیرت بر پیوند عشق آید هر چیزی که عاشق را بر آن پیوندست همه از نظر او بردارد و بکلی روی دل او به معشوق آرد تا ولایت دلش بکلی جز معشوق را مسلم نشود و پیوند او با معشوق محکم شود

چون درد و جهان مثال تو کم دیدم از هر دو جهان برای تو بریدم
پیوند مرا ز حضرت خویش مبر زیرا که ترا بر دو جهان گزیده
آنچه عاشق دل از جاه و مال و فرزند و پیوند بر می دارد بدین جهت

است در مرتبه سیم صمصام غیرت بر معشوق آید و او را از راه عشق بردارد این عدل عشق است که بجور مانده است یعنی عاشق را بامعشوق کفائی و همتائی و همسری نیست او را باعشق می باید ساخت و نقد وجود را در بحر بیساحل عشق انداخت و این رمزی عجیب است :

•••

فصل : قوت عشق از عاشق دل و جان اوست در مرتبه اول و در مرتبه دوم کفر و ایمان اوست و در مرتبه سیم زمان و مکان اوست و در مرتبه چهارم حدود و امکان اوست چون عشق از خوردن این قوتها پردازد عاشق صبور شود و غیور شود و در حضور شود و در پرتو آن نور شود پس خود نور شود و در نور تصور تم شهود
 و در وجود تم خود تم سکوت تم قبض تم بسط و بحر تم نهر تم بیس

•••

فصل : در عشق عاشق را تلوین بود و تمکین بود تلوین بابقاء صفت بود و تمکین در فناء صفت بود صاحب تلوین بخود قائم بود و صاحب تمکین بمعشوق قائم بود صاحب تلوین طالب و صاحب تمکین و اصل بود مهتر کلیم صاحب تلوین بود اضافت فعل او بدو کردند و لَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِبِقَاتِنَا • مهتر حبیب صاحب تمکین بود اضافت فعل او بخود کردند و مَرَمَيْتَ اِذْ مَسَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى •

• سورة ۷ آية ۱۳۹ •• سورة ۸ آية ۱۷ •

اما عاشق را هر چه در تلوین عشق بیاد شود در تمکین عشق بدو باز رسد و این مقامی عالی است و درجه متعالی زیرا که در تمکین عشق بدرجه رسد که وصل و فراق و هستی و نیستی بنزد همت او یکسان بود و ادراك این سر نه آسان بود . ای برادر معشوق را بخود نه وصال است و نه فراق چون عاشق در غلبه حال از ولایت خود بیرون افتد و از اوصاف خود فانی شود هر آینه بدو بقا یابد و از او لقا یابد چون از او لقا یافت و بقا بدو یافت چون در خود نگردد مقصود بیند بعد از آن او را از خود در خود نه فراق بود و نه وصال *لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكَ صَاحٌ وَلَا مَنَاءٌ*

اِذَا طَلَعَ الصَّاحُ لَنَجْمِ رَاحٍ نَسَاوِي فِيهِ سَكْرَانٌ وَمَاحٍ

•••

فصل : بوالعجب آینه ایست آینه عشق در وی صورت عاشق و جمال معشوق بنماید بی تعدد و تکثر و این معنی بیدوق فهم نشود و آنچه گفته اند که معشوق در خود نگردد عاشق را بیند زیرا که آفت عشق عاشق رانیست کرده است آنچه از او در علم معشوق حاصل است منظور اوست بی توهمی و تعددی و اگر بگویم که آنچه در عام معشوق حاصل است اوست راست بود معلوم و علم و عالم باشند بی تعدد :

ياك چیز ای برادر گر عشق رهبر آید

محبوب جان عاشق چون خیر محض باشد

ازخیر محض ای دل هرگز بگوشه آید. باز آنچه عاشق در خود نگرد معشوق را بیند هم در حال فناء صفت در هرچه نگرد اورا بیند مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا اللَّهُ چون بدو بیند در مرتبه بی بصر هر آینه اورا دیده باشد پس هموش دیدار و هموش دیده بود وَ ذَلِكَ سِرٌّ عَزِيزٌ لِّمَنْ فِهِمٌ .

..*

فصل : نیکو گفته است آن عاشق که کمال جمال معشوق جز در آینه عشق نتوان دید چون از این طرف دیگر نقصان زایل شود عِنْدَ حُصُولِ الْكَمَالِ هم تعدد نیست زیرا که کمال در اسقاط اضافات است و این دقتی دارد عظیم در بیان ننگجد و میزان عقلش بر نسنجد :

در آینه عشق همی دار نظر تابو که درو عکس جمالش بینی

..*

فصل : معنی است که هیچ چیز را بدو راه نیست و هیچکس را از او آگاه نیست اما اگر بدو راه بود بجا سوسی عشق بود درین مرتبه عشق از منزل شاهی و پادشاهی بجا سوسی خود میرود و در عرف ثابت شود که چون پادشاهی در کمال حضانت بود و بر حول خود اعتماد کلی دارد خود بایشان بجا سوسی رود بِعِزَّةِ اللَّهِ که چون سلطان عشق بجا سوسی رود از بعد آن فتحی بزرگ بر آید چنانکه حقیقت آن در حد بیان نتوان آورد

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا * بجا سوسی عشق بود اگر تقربِ إِنَّا فَتَحْنَا
بِآيَةِ الْم تَرَالِي رَبِّكَ * بدانی ذوق باید ذوق .

• • •

فصل : در ولایت عشق حیرت اندر حیرت بود و وله اندر وله
ای برادر در اوان مشاهده معشوق حق وجود عاشق حیرت بود
و وله و احتراق لَوْ كَشَفْنَا عَنْ وَجْهِهِ لَأَحْرَقَتْ سَحَابٌ وَجْهَهُ مَا أَشْبَهَى إِلَيْهِ بَصْرَهُ -

حیرت اندر حیرت است و بستگی در بستگی
گه یقین گردد گمان و گه گمان گردد یقین

• • •

فصل : اختیار عاشق در عشق ز قهر محبوبست که در جام
مکر بر عاشق عرضه کند و چنان نماید بدو که این بدو برای
دفع عطش او میدهد تا او را از قوت عقل و سوء محبت بستاند و
نوش کند عطش او زیادت شود و او نداند که هر که در غلبه عطش
آب دریا خورد متعطش است نه مترووی تَدَلِكُ الْأَشْقُ لِلْعَاشِقِ كَثِيرٌ
مَاءِ الْبَعْرِ كُلَّمَا أَزَادَ شَرِبًا أَزَادَ عَطْشًا عجب یحیی معاذ رازی
مَسَّ اللَّهُ رُوحَهُ بِسُلْطَانِ أَوْلِيَاءِ فَسَّانَهُ رُوحَهُ بِنُوشْتِ أَيْنَجَا كَسِي
است که يك قطره بخار عشق بمذاق او چکاند دست هست
شد و از دست شد او جواب نوشت که اینجا کسی هست که حمزه
بخار محبت نوش کرد و لب بر لب نهاد و خاموش کرد

•••

فصل : این همه درد دل و اندوه جان فرزند آدم از اختیار است و در کسب همه زحمت راحت او در تقدیر است *مَنْ أَيْقَنَ بِالْقَدْرِ كَيْفَ يَحْزُنُ . وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ مَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ .* در عشق آنکه بختیار است بی اختیار است . عجب یکی را از ابنای ملوک ابایی پدید آمد بر بساط قربت باز یافت یکی او را دید ضعیف و نحیف شده و ذلولی و نحولی بدو راه یافته گفت در مقابله آنچه گذاشتی چه دادند گفت همه دادند چون مراد من از من سلب کردند او مراد من شد و من مرید او پس همه دادند و این خوش رمزیست :

پیوسته ز عشق در کشاکش باشم وز غایت بیخودی در آتش باشم
از من تو مراد من اگر بستانی و آنگاه مراد من شوی خوش باشم

•••

فصل : مشایخ عراق گفتند *لَا يَصِيرُ الْعَارِفُ عَارِفًا حَتَّى يَسْتَوِيَ الْمَنعُ وَالْعَطَاءُ* شبلی گفت *لَا يَصِيرُ الْعَارِفُ عَارِفًا حَتَّى يَكُونَ الْمَنعُ أَحَبَّ إِلَيْهِ مِنَ الْعَطَاءِ لِأَنَّ الْمَنعَ حَقُّ الْعَقِّ مِنَ الْعَبْدِ وَالْعَطَاءَ حَقُّ الْعَبْدِ مِنَ الْعَقِّ وَ الْعَاشِقُ الصَّادِقُ مَنْ يَجْعَلُ مَرَادَهُ وَرَاءَ مَرَادِ مَرَادِهِ .*

•••

فصل : جنید را قدس الله سره گفتند خواهی که هر حضرت

آفریدگار را بینی گفت نه گفت چرا گفت بخواست و نیافت
 بدین نسبت همه آفت در اختیار منست و من از آفت اختیار پناه
 بدو سازم چنانکه یکی را دیدند که غرق میشد گفتند خواهی که
 بر آئی و نجات یابی گفت نه گفتند خواهی که غرق شوی گفت نه
 گفتند پس چه خواهی گفت مراد من در مراد او نرسیده است آن
 خواهم که او خواهد عشق چون بدین مرتبه رسید کمال گیرد.

•••

فصل : اگر عاشق تواند که بساط مهره قهر او باشد
 فَمَّ حَيَاتُهُ چُون طَابِماً بساط مهره قهر او شد حکم او را باشد اگر
 کم زند و اگر بیش حکم او را بود اگر نقش وصل بر آید فَعِشْ فِي
 عَيْشٍ و اگر نقش فراق بر آید فَطَّسْ فِي طَنَسٍ .

•••

فصل : تا عاشق بندانسته است و مراد او در طلب او نبسته
 است از درد و نرهد چون یقین کند که درین راه طلب از یافت بود
 نه یافت از طلب دل از خود بر دارد و بر او نهد نظر سر بر گفت پیر
 هری دارد که در مناجات خود گفته است الهی یافت تو آرزوی ماست
 اما دریافت تو نه بیازوی ماست چنانکه حکیم گفته همه چیز تا بجوئی
 نیابی بجز دوست که تانیابی نجوئی :

یقین دان کسو نباشی تو ولیکن نباشی در میان آنکه تو ادئی

•••

فصل : روا بود که لطف معشوق پسرده ازپیش نظر عاشق بر دارد تانور چشمش را بقوت نور جمال خود از حدقه او بر باید و این آخر زخمی بود که بر هدف دیده او اندازد آه و هزار آه اگر جمالش در خیال آید و بماند مانند خیال باعاشق مرهم آن زخم بود و این رمزی لطیف است :

* * *

فصل : دانم که سلطان خیال راقوت تغییر و تبدیل درین معنی نتواند بود زیرا که خیال محالی است و چون چیزی ندارد و ندیده است لَاعَيْنُ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ این معنی را بچه مبادله کند فَإِنَّ الشَّيْطَانَ لَا يَمْتَلِئُ بِسِرِّهِ این سخن است در این رمز خَلَقَ اللَّهُ أَدَمَ عَلَى صُرَّتِهِ باز می نماید هشدار .

* * *

فصل : اگر معشوق تخم عنایت بر زمین مراد عاشق افکند تا گل امیدی بر آید روا بود که از رایحه آن مشام او بر آساید اما بر آن دل نهادن نشاید زیرا که او را کبر یا و تعزز وصف لازمه ذات داشتست بدین تن در ندهد :

گر او بخودم بقا دهد خوش باشد در بی خودیم لقا دهد خوش باشد
من خود کشم انتظار وصلش لیکن گر حضرت او رضا کند خوش باشد

رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ رَبَّنَا
لَا تَزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ رَبَّنَا
اتِّمِّمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَبِالْإِجَابَةِ جَدِيرٌ تَمَّ

الرسالة بعون الله الملك جل جلاله بتاريخ ١٥ شهر جمادى الثانية

فہرست احادیث

أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَأَعِينَنَّ دَأْتُ وَلَا أُذُنُ سَمِعَتْ وَلَا أُخْطِرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ .

صفحہ ۱۳۸

إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ - صفحہ ۹۹

إِنَّ لِلَّهِ سَبْعِينَ أَلْفَ جَنَابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ كَشَفَهَا لِأَخْرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهَى

إِلَيْهِ بَصَرُهُ - صفحہ ۲۷ و ۳۷ و ۶۳ و ۶۵ و ۱۳۵ .

إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّاحِمِينَ مِنْ جَانِبِ الْبَيْتِ - صفحہ ۹۴ .

أَوْحَى اللَّهُ إِلَيَّ بَعْضَ أَنْبِيَائِهِ إِنَّمَا اتَّخَذْتُ لِيخْلَنِي مَنْ لَا يَفْتَرُ عَن ذِكْرِي وَ لَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِي

وَلَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنْ خَلْقِي وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجِدْ لِحَرْقِ النَّارِ وَقَعًا

فِي قَلْبِي وَإِنْ قُطِعَ بِالنَّاسِيرِ لَمْ يَجِدْ لِيَمْرَأَةَ الْحَدِيدِ أَلَا فِي سِرِّي - صفحہ ۱۲۱ و ۱۲۲ .

خَلَقَ اللَّهُ أَدَمَ عَلَى صُورَتِهِ - صفحہ ۳ و ۴ و ۳۰ و ۷۰ و ۹۹ و ۱۳۸ .

خَلَقْنَاكُمْ لِتَرْبِحَ عَنْكُمْ لِاتْرَابِ بَحْوَاعَتَا - صفحہ ۵۳

ذَلَّ مَنْ طَمَعَ - صفحہ ۱۰۱ .

كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَنْبِئْتُ أَنْ أُعْرَفَ - صفحہ ۱۰ و ۱۱ و ۳۶ و ۵۵ و ۱۲۵ .

لَا أَحْصِي ثَنَاءَ عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِكَ - صفحہ ۱۲۳ .

لَوْ كَانَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بَعْرٌ مِنَ النَّارِ لَطَرَحْتُ نَفْسِي فِيهِ شَوْقًا إِلَيْكَ - صفحہ ۱۲۰ .

لَيْسَ عِنْدَ رَبِّي صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ - صفحہ ۱۳۳ .

مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ - صفحہ ۱۰ و ۱۱ و ۱۳۴ .

مَا وَسَعَنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلَكِنْ يَسْغِي قَلْبُ عَبْدِي الْوَالِدِينَ - صفحہ ۵۹ و ۶۱ .

مَتَى كُنْتُ ذَاكِرَ الرَّبِّ قَالَ إِذَا نَسِيتُ - صفحہ ۹۴ .

الْحَبَّةُ لَا يَزِيدُ بِالْبُرِّ وَلَا يَنْقُصُ بِالْجَفَاءِ - صفحہ ۱۰۰ .

مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ وَكْرَهُ - صفحہ ۵۹ .

مَنْ أَبْقَى بِالْقَدْرِ كَيْفَ بَعَزُنْ - صفحہ ۱۳۶ .

مَنْ بَدَّلَ دِينَهُ فَاقْتُلُوهُ - صفحہ ۷۶ .

الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ - صفحہ ۳ و ۴ و ۶۵ .

وَإِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ كُلَّ يَوْمٍ مِائَةً مَرَّةً - صفحہ ۱۲۶ .

وَبِكُلِّ اسْمٍ سَمَّيْتُ بِهِ نَفْسِكَ أَوْ أَنْزَلْتَهُ فِي كِتَابِكَ أَوْ عَلَّمْتَهُ أَحَدًا مِنْ خَلْقِكَ اسْتَأْذَنْتَ

فِي عِلْمِ الْغَيْبِ عِنْدَكَ - صفحہ ۱۲۶ .

فہرست اشعار فارسی

چون عقل عقیلہ است در راہ غمت	از ہندسہٴ عقل چہ حاصل ما را
۳۹ ص	
چون دیدہ شوی و پس مرا دیدہ شوی	بینندہ تو باشی ای نکور و خود را
۸۹ ص	
با من بودم بخود ریا بود مرا	وز دست غمت بسی بلا بود مرا
بادل گفتم چو از خودی رستہ شدم	کان روی و ریابگو چرا بود مرا
۷۵ ص	
یک ذرہٴ تو سایہ رخواہی کہ آفتاب	در بر کشی رواست ببرد در کشش بلا
۱۹ ص	
گفتم جانم گفت بر ماش طلب	گفتم کہ دلم گفت همانجاش طلب
گفتم عقلم کرد اشارت سوی زلف	یعنی کہ درین شکستگیہاش طلب
۸۸ ص	
من با تو ہمی نرد خطر خواہم باخت	ہر چند بری ہمی دگر خواہم باخت
تاظن نبری کہ مختصر خواہم باخت	جز عشق تو ہر چہ هست خواہم باخت
۱۲۸ ص	
از دایرہٴ وجود گر بر کشدت	از دام بلا بقہر اندر کشدت
تا عین ترا بعالم خود بیند	بیخود کند و بمہر در بر کشدت
۳۲ ص	

- آتش در زن بهره چه دارد یسارت
چون سوخته گردد ای پسر آثارت
- واندیشه مکن ازین بر آید کزت
باقی ببقای او شود انوارت
س ۳۵
- حلاج دلا که مقتدای کار است
از بار هر آن کسی که بر خودار است
- بردار همیگفت که روزبار است
جانش بر یار و تنش بر دار است
س ۱۰۸
- در جام نیاید ای پسر بحر
این عشوه مخر که بیشمار است
س ۷۳
- بیچاره دلم خلعت دیدار بخواست
محبوب جواب داد کای خسته رواست
- از هر دو جهان نعره انکار بخواست
من دیده شوم خصومت از بهر چراست
س ۶۴
- بیچاره دلم ز خود بکلی برخواست
از پرده ندا آمد کای خسته رواست
- وانگاه ورا از و بزاری درخواست
لیکن تو بگو قوت ادراک کراست
س ۱۱۶
- کشتگان خنجر تسلیم را
عقل کی داند که این رمز از کجاست
- هر زمان از غیب جانی دیگر است
کین جماعت را زبانی دیگر است
س ۱۰۲
- نی مایه عشقت ای دل افروز کم است
در هجر تو با صبر دلم را صنما
- وان درد که دی بود نه امروز کم است
نی ساز فزون شدست نی سوز کم است
س ۱۳
- بی عاشق و عشق حسن معشوق هب است
در فتوی شرع اگر چه این قول خطاست
- تا عاشق نیست ، ز معشوق شجاست
مشاطه حسن یار بیهیبری هاست
س ۱۱۸

- آن معنی قدسی که او را
جان همه عاشقان عالم
مفتون جمال خویش کرده است
از ضربت عشق ریش کرده است
س ۹۹
- چون خانه ز غیر خویشتن خالی دید
در صفت دل در آمد و خوش بنشست
س ۱۲۷
- او پادشاهست و عاشق زار
گر برکشش کسی شود او
بر درگه او فتاده خاکست
ورنه تو بدان که در هلاکست
س ۸۱
- از درد کم آگاه بود مردم مست
س ۶۱
- در دام نیاید ای پسر مه
رو عشق مده که بیکرانست
س ۱۱۳
- کار عشق ای پسر نبازی نیست
بوالعجب مذهبیست مذهب عشق
شاه محمود بود و بنده ایاز
گشت بر شاه امر بنده روان
عشق وصف نهاد سلطانست
اندر شاه و بنده یکسانست
کار برعکس شد چه درمانست
اندرین رمز عقل حیرانست
س ۵
- احمد غزالی
- تاجام جهان نمای در دست منست
تاقبله نیست قبله هست منست
از روی خرد چرخ برین پست منست
هشیارترین خلق جهان مست منست
س ۴۸
- عشقست که دلیل راحت جان منست
دردی که از و برین دلم می باشد
در هستی او قوت ارکان منست
من درد نخوانمش که درمان منست
س ۸۴

من او نشوم و لیک بی او والله که نیم یقینم اینست
ص ۱۵

ابوسعید ابوالخیر

چشمی دارم همه پر از صورت دوست بادیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست
ص ۱۰۶

از نفی وز اثبات برون صحرائست عاشق چو بدانجا برسد نیست شود
کین طایفه را در آن میان سودائست نه نفی و نه اثبات نه او را جائست
ص ۱۷

اول از او بد این حکایت عشق عشق چون آتشیست روحانی
عشق چون بر لطیفه غیبیست بی نشانست ازو حکایت نیست
بوالعجب سوره ایست سوره عشق چهار مصحف ازو یک آیت نیست
رهبر راه عشق حضرت اوست او علیمست که جز عنایت نیست
ص ۱۰۰ و ۵۴

در دیده من در آی تا خود بینی کاین دیده من سرای دیدار تو نیست
ص ۹۰

ممشوقه تو باش عاشقی کار تو نیست
ص ۵۴

اندر ره عشق حاصلی باید نیست در کوی امید ساحلی باید نیست
گفتی که بصبر کار تو نیک شود باصبر تو دانی که دلی باید نیست
ص ۲۹

بنده جائی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدائی نیست
ص ۱۲۳

تخویف من از آتش دوزخ کم کن
چون با تو بدم ز آتشم با کی نیست
۲۸۵

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با پنجه آن ازین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه محرم راست
نا محرم را درین قدح جنگی نیست
۳۵

سنائی

باتو دل مسجدست و بی تو کنشت
بی تو دل دوزخست و با تو بهشت
۱۱۹

تا دیده کم جان و دل و تن نگرفت
بگرفت گریبان دلم عشق کسی
در دیده خیال دوست مسکن نگرفت
کورا غم هیچ دوست دامن نگرفت
۶۶

در دیده من عشق مکانی بگرفت
چون سوخت همه جهان پس گفت مرا
آتش در زد تا که جهانی بگرفت
آن ذره بین که ملک جانی بگرفت
۴۶

چون مرغ دلم فتاد اندر دامت
گوید خردم که ای شکسته هشدار
خواهم که بگویم ای شهنشه نامت
در سایه خود همی دهد آرامت
۱۲۶

که در کشدم بدام اقبال غمت
با اینرهمه از کمال تسلیم سرم
که بر کشدم ز چاه ادبار دمت
بادا صنما فدای خاک قدمت
۳۳

سنائی

آتش در زن ز کبریا در کویت
وان روی نکو بمایوش از مویت
تاره نبرد هیچ فضولی سویت
زیرا که بما دریغ باشد رویت
۲۹

بار دگر پیرما خرقه بز نار داد
پیش بتی سجده کرد دین مجازی گذاشت

زهد نود ساله را برد و بکفبار داد
مصحف و سجاده را رفت و بختبار داد
ص ۱۱۰

من تیز در آن روی نیارم نگریمست

ترسم که ز نازکی جراحی کرد
ص ۵۸

بردار تعدد و تکثر

تا وحدت او پدید گردد
ص ۹۹

لطفی بکن از راه وجودم بردار

تا زحمت تو ز راه من کم گردد
ص ۱۲۹ و ۶۶

شرف شفرو

دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم
کانجا که شهر عشقست انسان چکار دارد
ص ۳۰

فرقت میان آنکه در را
با آنکه وجود خویشتن را

از بحر ز بهر خود بر آرد
اندر صدف ای پسر در آرد
ص ۲۱

گر باد صبا بر سر زلفت گردد
ور هیچ کسی ز خلق در تو نگردد

بر باد صبا عاشق تو رشک برد
بر خود دل من جامه هستی بدرد
ص ۵۶

در بادیه گر هیچ سفر خواهی کرد
در آرزوی لعبت حسنش بدو دست

بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
رخساره پر از خون جگر خواهی کرد
ص ۹۰

اول چو مرا عشق تو در کار آورد
اکنون چو خموش گشتم از غایت عشق

با بانگ و خروش بر در آور
برد او ز میان یقین و بنده آور
ص ۱۰۱

- عاشق چو دل از وجود خود بر گیرد
واللہ کہ عجب نباشد از دلبر او
- اندر دود و دامن دلبر گیرد
کاو را بکمال لطف در بر گیرد
۸۳
- بروانہ بجان اگر چہ آتش گیرد
بر شمع چو عاشقست پروانہ بطبع
- جز صورت آن خیال او نپذیرد
گرد سر او گردد پیشش میرد
۲۸
- عاشق طلبد جمال تا بگدازد
در پیش خودش بدارد و بنوازد
- در ہستی او لطیفہ پردازد
وز دیدہ برون رود و فامی بازد
۵۵
- کو عیسی روحانی تامعجز خود بیند
کو تا یب صد سالہ تا بر شکن زلفش
- کو یوسف کنعانی تا چشم بر اندازد
حالی بسر اندازی دستار در اندازد
۳۲
- این راہ حقیقتست و ہر تر دامن
- با ہستی خود کجا قدم داند زد
۶۲
- عشق تو چو آتشست و جان میسوزد
این طرفہ نگر کہ چون بگیرم نامش
- وز جان چو پرداخت جہان میسوزد
از قوت او کام و زبان میسوزد
۱۰۸
- جانم ز فراق تو از آن بگریزد
- تا باتویکی شود دوئی بر خیزد
۴۲
- جانم ز ولع خیمہ بہ صحرا میزد
بی مرسل و منزلی بسر مایہ عشق
- آتش بوجود عقل دانا می زد
پیوستہ دم از رفیق اعلیٰ میزد
۱۸

ملکست محبت تو و خلقی است منتظر این کار دولتست کنون تا کرا رسد
 من خود کیم که صافی وصلش طمع کنم اینم نه بس که دردی دردت بمارسد
 ص ۱۰۱

از عشق دلا کسی بجائی نرسد کورا ز وجود خود بلائی نرسد
 چون عشق بنزد عقل ملک ابدست ملک ابدی بهر گدائی نرسد
 ص ۸۰

گر او بخودم بقا دهد خوش باشد در بیخودیم لقا دهد خوش باشد
 من خود کشم انتظار وصلش لیکن گر حضرت او رضا کند خوش باشد
 ص ۱۳۸

یک چیز ای برادر گر عشق رهبر آید محبوب جان عاشق چون خیر محض باشد
 ص ۱۳۳

از عشق همی هلاک عاشق باشد معشوق اگر چند موافق باشد
 او را طمع بود هم از غایت عجز این کار بدو بگو چه لایق باشد
 ص ۱۲۴

آنها که براق عشق حامل باشد معشوق بدو بطبع مایل باشد
 بیزحمت نیستی وجود پاکس هر هستی را همیشه قابل باشد
 ص ۱۲۰

گر تخم برنگ تخم اول باشد بس نامه عشق ما مطول باشد
 ص ۱۲۰

تاجان باشد عشق تو در جان باشد در هستی آن قوت از کل باشد
 وانرا که بقای او بجانان باشد او را بمدان که این بود آن باشد
 ص ۳۴

زانجا که کمال حضرت عزت اوست
اعیان وجود را چه امکان باشد
ص ۵۴

اورا که ز تو مراد هستی باشد
عالی بودش همت و طرز همه کس
گرچه نظرش ز سوی پستی باشد
ص ۹۱

آن شب که مرا از تو خیالی باشد
در رفتن شب هزار تا خیر بود
بنگر که مرا در آن چه حالی باشد
در آمدن صبح ملالی باشد
ص ۱۰۱

در تو نگرم ز خود برون باید شد
در عین ظهور تو کمون باید جست
در دست ستمها زبون باید شد
در پرده پرده ها درون باید شد
ص ۹۷

اورا که بقای او بیاقی باشد
هشیار چگونه گردد از مستی عشق
بر گوی ز بند کسی چه باقی باشد
چون پادشهرش بذات ساقی باشد
ص ۴۳

چون دید عیان جمال محبوب
قصه چه کنم وجود پاکش
از حد مکان بلامکان شد
زین مرتبه برگذشت و آن شد
ص ۲۱

خون جگرم ز راه دیده
کابن آتش عشق بی محابا
ای دوست بین که چون روان شد
در چنان شکسته ام عیان شد
ص ۱۲۰

مجدالدین طالب

خواهم که مرا خود غم او خوباشد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
گر دست دهنغمش چه نیکو باشد
تا چشم زنی خود غم او او باشد
ص ۷۳

تا قبله عشاق جهان روی تو شد
چو گان سر زلف تو رهبان چو بدید
روی بت و بتگران همه سوی تو شد
انگشت بر آورد و یکی گوی تو شد
س ۳

چون شمع محبت تو افروخته شد
بشکن قفس وجود و زوباک مدار
پروانه نفس من در آن سوخته شد
مرغی که رمیده بود آموخته شد
س ۳۸

صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش فعلت
خون دلم و عشق تو آمیخته شد
تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
س ۳۳

او بر سر قتل و من در او حیرانم
گفت خوبان چو پرده بر گیرند
کان راندن تیغش چه نکو میراند
س ۱۰۱ و ۶۲

چون نور ظهور تو مرا پست کند
برتر شوم از عالم امکان آنگه
عاشقان پیششان چنین میرند
س ۱۰۸

در خواب خیال تو مرا یاد کند
دل پندارد که من ترا یافتم ام
وز باده عشق مرا مست کند
در عین کمان واجبم هست کند
س ۴۸

انتظارم مده بر آتش و آب
شب نیست که یاد تو دلم خون نکند
آید بر من دل مرا شاد کند
بیدار شود هزار فریاد کند
س ۵۵

آخر برسم بوصلت ای جان جهان
آخر برسم بوصلت ای جان جهان
نکند آنچه انتظار کند
س ۶۳

وز گریه دو چشم من چو جیحون نکند
گر تاختن اجل شیخون نکند
س ۱۱۰

- از سوزش عشق او اگر آب شوی از خاک تو مردگان بسی زنده شوند
ص ۲۹
- در آینه گر عکس جمالت بیند با ناز و کرشمه و دلالت بیند
گوید که بدو رسیدم آن هست محال که ذره بخود نور جلالت بیند
ص ۶۰
- بر لشکر عشق آنکه منصور بود از دید وجود خویش مهجور بود
در حالت مغلوبی آن خسته جگر ذاکر باشد ولیک مذکور بود
ص ۹۵
- او از مرتبه خویش نگردد لیکن عاشق بود و عشق و را وصف بود
ص ۱۲۴
- نی حسن ترا شرف ز بازار منست بت را چه زیان که بت پرستش نبود
ص ۸۱
- عاشق بجز از خسته هجران نبود کارش ز غم عشق بسامان نبود
دشوار بود کشیدن بار فراق وین یافتن وصال آسان نبود
ص ۱۲۲
- در عشق چو اختیار یاری نبود بی عشق ز اختیار یاری نبود
در بارگه مراد معشوقه ما جز عشق با اختیار کاری نبود
ص ۱۴
- در عشق دلا عیب و عواری نبود و آنجا که بود ز عشق عاری نبود
این جمله از آنست که مر عاشق را در عالم عشق اختیاری نبود
ص ۳۶
- چون قبله بجز جمال محبوب نبود عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود
ص ۲

- گر رهگذر عشق تو بردار بود
وز خار چه باك باشد آنرا كه ورا
آسان بود ای پسر نه دشوار بود
معشوق دلش میان گلزار بود
۳۳ ص
- از خوف فراق رویت ای مایهٔ عمر
معشوق اگر بلطف در کار شود
خواهد دل من باتو که در پوست شود
با عاشق خسته تا در بار شود
۵۳ ص
- معشوق شود عاشق و بی زحمت خود
در عالم او قابل دیدار شود
۶۲ ص
- چنگ سلطانیست اینجا تیر باران چشم دار
کان عروس سیرها بود کاجا شکر باران شود
۱۱۲ ص
- تا مرد ز خود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست
اثبات بنفی او محقق نشود
ورنه بگزاف باطلی حق نشود
۲۹ ص
- معشوق ز عاشق شکسته
کو هستی خویش را همیشه
در مستد عز و ناز خواهد
۱۶ ص
- یا تاج وصال دوست بر سر بنهد
یا در ره جست و جوی او سر بنهد
۸۰ ص
- چندانکه مرا ز حسن دلبر باید
چون ناز و ناز نیاز من در با بست
اورا ز من شکسته هم در باید
بس مرتبهٔ نیاز من آید
۱۰ ص
- عاشق چه بعاشقی بدید آراید
چون مرغ ز بهر دانه در کار آید
از عالم خود بسوی دایر آید
در دام ماندنش ز دیدار آید
۵۲ ص

آنرا که بخواند او بناچار آید
و آنرا که کشید لطف او نزد خودش
تا هستی او بامر در کار آید
بیواسطه محرم اسرار آید
ص ۸

چندان صفت جمال در نون آید
کین جان زدست رفته در جوش آید
ص ۵۲

در آینه گر یار نظر فرماید
ترسم که چو دید خوبی حضرت خود
ما را ز بلای خود حذر فرماید
ما را ز در خویش سفر فرماید
ص ۱۱

او بادشهرست و تو گدائی ز نهار
تا سر نکنی در سر کارش هشدار
ص ۷۵

خود را ز برای خویش غمناک مدار
چون قبله تو جمال معشوقه تست
بردار نظر ز خاک و بر خاک مدار
رو سجده کن و ز هیچ کس باک مدار
ص ۴

احمد غزالی

چون زرد بدید رویم آن شیرین کار
زیرا که تو صد منی شدی در دیدار
گفت او که دگر بوصلم امید مدار
تورنگ خزان داری و من رنگ بهار
ص ۷۵

گفتم که ز رخ پرده عزت بردار
آن یار مرا گفت نفس را هشدار
بسیار بین منتظر آن دیدار
دیدار قدیمست برو دیده بیار
ص ۸۹

بر خاک درش فتاده می باش مقیم
گو هر دو جهان بسوز از آتش قهر
ص ۹۳

گفتم که پیامبری تو یا پیر
گفت او که دوئی ز راه برگیر

امروز و پریرو دی و فردا هر چار یکی بود تو فردا
چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من پیر هر سه او بود
ص ۴۱

ابوسعید ابوالخیر

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق بسیار خرابست خرابی کم گیر
ص ۷۸

در معرکه یلان تو سرباز گر عاشق صادقی تو سرباز
چون تیغ بلاش بر تو آید از هستی خویشتن تو سرباز
ص ۷۹

در عشق دلابسی نشیب است و فراز کاهو بره شیر گردد و تیربو باز
ص ۴۴ و ۱۱۷

ای دل چو بجست و جوی و خواری و نیاز وز زاری و بیداری و شبهای دراز
دست طلبت بیای وصالش نرسد جان میکند و خون میخورد و سردرمی باز
ص ۷۲

آنانکه ز جام عشق مستند هنوز در تحت تصرف السند هنوز
از دنیی و آخرت اگر آگاهند در مذهب عشق بت پرستند هنوز
ص ۱۱۱

از جام شراب عشق مستیم هنوز چون ذره ز آفتاب هستیم هنوز
چون ذره نابوده مفقود شده در عشق تو خورشید پرستیم هنوز
ص ۱۹

چون تو نمودی جمال عشق بتان شده وس
رو که از این دلبران کار تو داری و بس
س ۶۳

تو گدائی دور باش از پادشاه
ورنه برجان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع
از وصال خویشتن مهجور باش
س ۶۵

غیرت آمد بر دلم زد دور باش
یعنی ای نا اهل ازین در دور باش
س ۶۸

که نعره زند عظم از بیم فراق او
که رقص کند جانم از وعده دیدارش
س ۶

کسی سرش نمیداند زبان در کش زبان در کش
س ۵۵

واقف شوی ای پسر بر اسرار غمش
گر هیچ گذر کنی بیازار غمش
آنها که تو نزدیک باو میدانی
آویخته بین ز دور بردار غمش
س ۸۰

ای جان شکسته در میان آتش
سرمست در آ و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق
پروانه صفت رقص همی کن سرخوش
س ۲۸

خواهم که کنون با تو بگویم غم خویش
در پر تو نور تو بگیرم کم خویش
گر درد مرا نمیکنی مرهم تو
باری بکن ای پسر مرا محرم خویش
س ۱۱۷

معشوقه چو خورشید گزینی ای دل
او برفلك و تو بر زمینی ای دل
چون در بر خود و رابه بینی ای دل
سر بر زانو بسی نشینی ای دل
س ۶۹

وز بهر تو چون زلف تو بیچان شده ام
بگذشته ام از دو کون و جانان شده ام
۱۰ س

خواهم که سر کوی تو اندر روبم
۵ س

پیرهن محنت و غم دو ختم
دام غمت هم ز غم اندو ختم
سو ختم و ساختم و تو ختم
۹۸ س

نی سیر شدم نه با کسی خو کردم
تو می نشوی چه کرد حیلت کردم
۸۱ س

بر شمع دخت شبیه پروانه شدم
با عشق تو خویش و با تو بیگانه شدم
۱۱۹ س

از هر دو جهان برای تو بپریدم
زیرا که ترا بردو جهان بگزیدم
۱۳۱ س

والله ز صد گنه بتر پنداره
۳۲ س

واندوه تو از دو دیده پنهان دارم
بر دوش دل خویش کشم تا جان دارم
۱۳۰ س

در عشق تو من بیدل و ایمان شده ام
نی غلطم کنون من از قوت عشق

از وحشت هستی خودای مایه عمر

ابجد عشقت چو پیامو ختم
کار غمت هم ز غمت ساختم
حاصل عشقت سه سخن بیش نیست

احمد غزالی

هم سنک زمین و آسمان خون خوردم
آهو بمثل رام شود با مردم

از سلسله زلف تو دیوانه شدم
از بس که بر بخت چشم خونابه دل

چون در دو جهان مثال تو کم دیدم
پیوند مرا ز حضرت خویش مبر

آن توبه که از دیدن روی تو بود

تا جان دارم غم تو در جان دارم
غمهای تو چون گران ندارد باری

- تاجان دارم عشق تو در جان دارم
از درد تو من ننالم ای مایه عمر
- خواهم که ز دور در جمالت نگرم
از عالم خود اگر تو ای مایه حسن
- ابوسعید ابوالخیر
ظاهر شده است اینجامعدن جو دو کرم
- آتش شوم وقوت خود از خود گیرم
۱۲۷ ص
- گر بحر پر آتش است از شوق تو من
- هم جور کشم بتا و هم بستیزم
جانمی دارم که بار عشقت بکشد
- پیوسته ز عشق در کشاکش باشم
از من تو مراد من اگر بستانی
- گر من کشمت دم مزن و باک مدار
- ای خواجه مزن تو اندرین راه قدم
خواهی که شوی تواند رین ره محرم
- وز خلق جهان بجمله پنهان دارم
چون درد ترا بجای درمان دارم
۷۴ ص
- می نتوانم از آنکه بی پا و سرم
نظاره حسن خود کنی رشک برم
۴۰ ص
- قبله ما روی دوست قبله هر کس حرم
۲ ص
- خواهم که وجود خود در آن اندازم
۱۲۰ ص
- با مهره تو مهر دگری نسامیزم
تا در سر کارت نکم نگریم
۲۴ ص
- وز غایت بیخودی در آتش باشم
وانگاه مراد من شوی خوش باشم
۱۳۶ ص
- چون من دیت کشته عشق خویشم
۷۷ ص
- تاهستی خود نیست نه بینی هر دم
از دیده بصیر باش و از گوش اصم
۱۱۴ ص

کاهلیت دیدنت ندارد چشمم
ص ۵۸

باری که بدست کشیدنش نتوانم
ز نهار مده زدست خود آسانم
ص ۳۶

بیچاره شده منتظر فرمانم
چون نیست پدید ای پسر درمانم
ص ۱

مگذار مرا بمن که اندر مانم
خواهم که ز تو نشان دهم نتوانم
ص ۹۷

وانگه بدرد پرده رازم چه کنم
با درد فراق اگر نسازم چه کنم
ص ۷۷

گویا که تو عاشقی و معشوق منم
ص ۱۱

از ذکر خودی برون روم باز شوم
چون با تو یکی شوم بتو باز شوم
ص ۱۱

از دفتر هستی ای پسر پاک شوم
با کیزه کنم چو از خودی پاک شوم
ص ۵

خوناب از آن همی بیارد چشم

ای عشق چرا همی نهی بر جانم
من بنده مطیع آنچنان فرمانم

عشق تو امیر است کنون بر جانم
در قبضه قدرتت اسیرم

ای آنکه بلطف خود کنی درمانم
از غایت مستی که در عشق مراست

معشوق منم اگر چه بی خویشتم
ص ۴۰

از من ببرد هر چه بیازم چه کنم
چون نیست وصال حضرتش در خور من

چندان نازست ز عشق با جان و تنم

خواهم که ز عشق تو دگر سار شوم
اندر غلطم اگر دوئی بنیدارم

از آتش عشق تو اگر خاک شوم
از لوث حدودت ساحت عزت را

بیخود بروم بنزد دلخواه شوم
بیزحمت بیخودی همه شاه شوم
ص ۵۷

یا در سر جست و جوی او سر بنهم
ص ۱۶

با دولت وصل بر در بار آیم
در بتکده قابل زنیار آیم
ص ۱۱۵

او راز برای دید او دریایم
ص ۴۰

از خوبیت ای نگار آگاه نیم
ص ۹۸

والله گه بحبّه نیززد ای جان
ص ۹۵

آسان آسان بدو رسیدن نتوان
ص ۶۷

آن راه پیای خود رسیدن نتوان
ص ۲۵

گر حاصل من تو باشی ای جان جهان
ص ۸۷

وز حد مکان گذشتم ای جان جهان
اندر تن من نه این بماندست و نه آن
ص ۵۰

خواهم که ز سر عشق آگاه شوم
گر او شوم ای یگانه بر خلق جهان

سنائی

یا تاج وصال دوست بر سر بنهم

گفتم که مگر محرم اسرار آیم
کی دانستم که با کمال دانش

ما آینه‌ایم او جمالی دارد

در عشق ز درد جان و از سوزش دل

جان و دل و دیده ام بی بازار غمت

آن نقد که در خزانه دل باشد

راهی که فرشتگان در آن با نهند

من پادشهی شوم به پیدا و نریان

در نور مقدسش چو گشتم پنهان

در پرده عز او مقرب گشتم

- کی تران از خلق پنهان گشتن آنکه در ملا
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
ص ۳۷
- از عتاب سایه همچون دوست در نتوان رمید
جان بیاید دادن و چون سایه بی جان آمدن
ص ۱۱۲
- جان درین ره نعل کفش آمد بیند از ش زبای
کی توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن
ص ۱۰۳
- بر سر کویت بسی کشته و مرده ولی
کشته نیاید قصاص مرده نیاید کفن
ص ۷۶
- ابو سعید ابو الخیر
گفتم که رخم بر نک چون گاه مکن
گفت او که اگر رضای من میطلبی
- چون روی بیاک سوی ندارد دل من
در عشق چنان شدم که در معرفت
- در مصحف عقل حرف طامات بین
بگذر ز صفات او در خود بنگر
- حیرت اندر حیرت است و سستی در سستی
که بقین کردد کمان و که کمان کردد من
ص ۱۳۵
- تا من بمیان رسول یابم با تو
خورشید نخواهم که بر آید با تو
- ز ان فتنه شدم بدوزخ انور تو
- مانا که همی روی ندارد دل من
گوئی که همی بوی ندارد دل من
ص ۳۹
- بر سدره بر آی و پس خرابات بین
ببواسطه تجلی ذات بین
ص ۷۴
- تنها ز همه جهان من و توست
آئی بر من سایه ریاشد با تو
ص ۱۲
- کام درد و جربان نیست کسی در خورتو
ص ۱۲۹

در دفتر عشق در شمار آئی تو
بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو
ص ۶

وز عالم خویش بر گذر داری تو
کز درد دلم مہا خبر داری تو
ص ۳۱

کو آینه ساخت که دروی نگری تو
ص ۴۰

بس ناوک قہر در من اندازی تو
بی واسطہ بسوی من تازی تو
ص ۵۱

وز عالم بیخوان تو خود بیرون شو
بگذار ازل پس ز ابد بیرون شو
ص ۱۸

روی دلم سوی رخ یار کو
خیز بگو قبلہ کفتار کو
ص ۲

از حرف مقدس آنچه خواهی میگو
ص ۱۱۱

ساقی و حریف و می و پیمانہ ہمو
دیدم کہ بت حاکم بتخانہ ہمو
ص ۲۵

ای دوست کجا روم کجا دانم راہ
ص ۲۳

در عالم عشق اگر بکار آئی تو
جبریل امین رکابدار تو بود

تا چند مرا زیر و زبر داری تو
با اینہمہ مرا ہمین بس باشد

یار بستان دامن از جان سکندر

از نقد وجود من هدف سازی تو
خوش باشدم آن مقام کز مرکب حسن

ای دل ز جہان نیک و بد بیرون شو
خواہی کہ ز وحدتش تو آگاہ شوی

کعبہ و بتخانہ حجابند و بس
قبلہ بدل گشت درین رہ مرا

در نقطہ اگر سر سخن می بینی

صیاد ہمو دانہ ہمو صید ہمو
گفتم کہ ز عشق او بہ بتخانہ شوم

گفتی کہ برو حدیث ماکن کوتاہ

از عشق که کردای دل ابله توبه
شب تیره و باد روشن و خلوت خاص
تا من کنم از وصال آن مه توبه
او حاضر و من عاشق و آنکه توبه
س ۳۱

من می نکتم بار ملامت بر من
باری ز برای چیست انصاف بده
س ۹

عاشق به نیاز خویش مشغول شده
فارغ شده عشق از وجود هر دو
معشوق بنار خویش موصول شده
در خود ز خودی خویش معزول شده
س ۳۷

دیدم اندر مدار کار آنگاه
بود ما را یقین که عاشق را
نیست جز نیستی ره عاشق
در شهادت بین کزین معنی
سر هستی و نیستی ناگاه
نیستی منزلست و هستی راه
ناگه هستی پیامد از درگاه
لانخست آمد آنگاه از راه
س ۲۰

چون در آمد وصال را حاله
محو شد گفت و گوی دل آله
سنائی

گفتی دگری بین کنم ای بینائی
گرتو دگری چو خویشتن نمائی
س ۱۲۲

گفتم که توئی گفت منم چون توئی
س ۱۲۲

یقین دان کو نباشی تو وایکن
نباشی در میان آنکه

پیری دیدم ز عشق در غرقایی
گفتم که ز بهر کیست این گریه تو
وز گریه خود بهر د از گریه بی
گفتا که ز بهر داس بیایی
س ۲۰

- رودل بکسی ده که نمیرد باتو از درد فراق او نگریی باری
س ۵۸
- اسرار خرابات بدستان نبری تا سجده به پیش بت پرستان نبری
یا کیزه نگردی تو ز آرایش خویش تا بر سر خود سبوی مستان نبری
س ۱۰۲
- در عالم خود اگر مکانی سازی بین خود شوی و بیوی خود در سازی
بہتر باشد از آنکہ از طنّازی باہستی خود تو عشق کمتر بازی
س ۲۷
- گر ہرچہ ترا هست ہمہ در بازی ور ہستی خود جدا کنی انبازی
باشد کہ ز خود باز رہی در تازی در پرتو نور او پناہی سازی
س ۱۵
- عشقست نشان بی نشان-سی از خود چو برون شوی بدانسی
س ۸۴
- گر بر سر من خار و خشک بارانی باران ترا دوختہ ام بارانسی
س ۲۳
- می ترس دلا از آن کہ سرمایہ عمر از دست تو کم شود تو مفلس مانی
س ۷۴
- موقوف بجان اگر بمانی مانی زیرا کہ چو در عالم جانی جانی
این نکتہ اگر نیک بدانسی دانسی ہرچیز کہ در جستن آنی آنی
س ۱۲۹
- شرمت ناید کہ در غمش خواب کنی وانگہ ز غمش دو دیدہ پر آب کنی
در میکہد اش اگر بیابسی باری باید کہ وضو تو از می ناب کنی
س ۷۱

در آینه عشق همی دار نظر تا بو که در و عکس جمالش بینی
ص ۱۳۴

اندر طلب یار همی باش چو گوی بی باوسری خویش تو اندر تاك و پوی
در بیخودی ای پسر نماید بتور روی
ص ۱۱۱

در عشق اگر نیست شوی هست شوی در عقل اگر نیست شوی پست شوی
وین بوالعجیبی ببین که از بادد عشق هشیار گهی شوی که سرمست شوی
ص ۱۱۳

از هستی خود اگر گهی دور شوی بر اشکر بیخودی تو منصور شوی
ناظر نشوی اگر تو بر اشکر خویش این بس باشد ترا که منصور شوی
ص ۱۱۱

چون نیست بسی فایده اندر بودت آن به که بصل خود همی باز شوی
ص ۱۱۳

خواهی که سخن زجان آگه شنوی و اسرار درونی شهبند شنوی
کم کرد ز خویش تا تو از هستی خود بیخود همه آتشی اندک شنوی
ص ۱۱۳

چون در حرم عشق در آئی اول زان پیش که با درو نبی سر شوی
ص ۱۱۳



فہرست اشعار عربی

شاہ شجاع کرمانی

رَأَيْتُ سُرُورَ قَلْبِي فِي مَنَامِي

فَسَأَخِيَّتُ التَّنَعُّرُ وَ النَّامَا

ص ۷۱

عمر بن ابی ریعہ

أَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى

فَصَادَفَ قَلْبِي خَالِيَا فَمَتَّأ

ص ۱۳ و ۱۲۷

إِذَا قُلْتُ مَا أَذْنِبْتُ قَالَتْ مُجِيبَةٌ

وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ

ص ۸۵ و ۱۱۳

فَلَمَّا امْتَبَانَ الصُّبْحُ أَدْرَجَ ضَوْؤُهُ
يَجْرِي عَنْهُمْ كَأَنَّ لَوَابِلِي اللَّطْفِ

بِأَنْوَارِهِ أَنْوَارَ ضَوْءِ الْكَوَاكِبِ
يَتَجَرَّبِعُهُ طَارَتْ كَأَسْرَعِ ذَاهِبِ

ص ۴۶

هِيَ الشَّمْسُ إِلَّا أَنَّ لِلشَّمْسِ غَيْبَةً

وَ هَذَا الَّذِي أَعْيَبَ لَيْسَ يَنْبَغُ

ص ۴۳

مَنْ مَاتَ عِدْقًا فَلَيْتَ هَكَذَا

لَاخَيْرَ فِي عِنَقِ بِلَامُونَ

ص ۱۱۲

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذَاكَرْتُ رَبِّي
شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأَنَّ بَعْدَ كَأْسِ

فَهَلْ أَنَّى فَأَذْكَرُ مَا نَسِيتُ
فَمَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَ لَأَرْوَيْتُ

ص ۱۲۱ و ۱۲۲

متنبی

وَحِيدٌ عَنِ الْغُلَّانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ

إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

ص ۶۹ و ۱۰۴

نوری

الْوَجْدُ يُطْرَبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ رَاحَتُهُ
فَدَكَانَ يُطْرَبُ بِنِي وَجْدِي فَغَيْبِي

وَ الْوَجْدُ عِنْدَ وَجُودِ الْحَقِّ مَفْقُودٌ
عَنْ رُؤْيَةِ الْوَجْدِ مَا فِي الْوَجْدِ مَوْجُودٌ

ص ۶ و ۶۲

فيس بن الملوح

كَاهِلِ النَّارِ كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُ

ص ١٠٧

أَعْيَدْتُ لِلشَّقَاءِ لِهَيْمِ جُلُودُ

ص ١٠٦

ابونواس

أَلَا فَاتَّقِي خَيْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَيْرُ

ص ١٢٥

سُكُونٌ نَمَّ قَبْرٌ نَمَّ بَسَطُ

ص ٤٤

فَلَا تُخَفِّرْ نَفْسِي وَ أَنْتَ حَبِيبِي

ص ٤٥

تُدْعَى غُلَامِي ظَاهِرًا

ص ١٢٨ و ٩٢ و ٥

لَبَا مُقَلَّنَادِيمِ فَلَوْ نَظَرْتَ بِهَا

ص ١٠٤

لَأَصْبَحَ مَشْفُوفًا مَعِّي بِدِكْرِهَا

وَجِئْتَنِي مِنْ وَفْوهِ بَابَ دَارِهِمْ

ص ٢٠

فَلْتِ النَّزِيرِ الَّذِي صَلَّ الطَّرِيقُ بِهِ

وَالنَّوْمِ الْعَرَابِيِّ مِنَ الْقِيَامَةِ أَهْوَى

ص ١٠٣

وَالنَّوْمِ مِنَ فَتْرِ الْأَجَةِ شَهْوَى

ص ١٠٢

عَسَا لِلْمُسَجِّتِ كَيْفَ يَسَامُ

ص ١٠١

إِذَا مَلَّحَ الْعَبَّاحُ لِعَسَمِ رَاحِ

ص ١٢٣

منتشر شد

- ۱- تمهیدات عین القضاة همدانی
با مقدمه و تصحیح و تحشیه تعلیق
دکتر عقیف عسیران
- ۲- امپریالیسم انگلیس در ایران قفقاز
یادداشتهای مازور - دنسترویل
با مقدمه دکتر ابو ترابیان
- ۳- سفرنامه برادران شرلی (در زمان شاه عباس)
با مقدمه دکتر محبت آئین
- ۴- تاریخ تهران
تالیف عبدالعزیز جواهر کلام با تجدیدنظر و ضمیمه جدید
- ۵- قوس زندگی منصور حلاج
تألیف لوئی ماسینیون - ترجمه دکتر روان فرهادی
- ۶- سرسپردگان تالیف سید محمد علی خواجه الدین
تاریخ و شرح عقاید دینی و آداب و رسوم اهل حق

این مؤسسه خریدار و فروشنده کتب قدیمه خطی و چاپی روزنامه، مجلات

سیب باشد

ناشر: کتابخانه منوچهری

تلفن: ۳۱۶۲۱۸

بها، ۱۷۰ ریال

1735